

دانلود رمان تارگت

دانلود رمان های گیسو خزان

رمان عاشقانه ، رمان اجتماعی ، رمان انتقامی

مقدمه

فکر می کردم کارم خیلی سخته.. پیدا کردن دختری که نه قد بلندی داشت.. نه هیکل درست و حسابی.. نه موهایش بلوند بود.. نه چشمهای روشن.. نه ناخونای بلند و کاشت شده.. خلاصه هیچ چیزی که از فاصله زیاد جلب توجه کنه تو وجودش نبود.. اونم تو این هتل بزرگی که قسمت رستوراناش اکثراً شلوغ بود.. با گارسونای همه از دم دختر..

ولی حالا.. می دیدم کارم انقدری هم سخت نیست.. سوژه مورد نظرم.. لا به لای اینهمه دختری که تقریباً همشون شبیه هم بودن و شاید تفاوتشون از این فاصله و از نظر یکی مثل من فقط رنگ مو و لاک ناخنشون بود.. خیلی راحت تر از چیزی که فکر می کردم پیدا شد.

ساده ترین و شاید آروم ترین دختر اینجا.. با اون لباس فرمی که متشکل از یه دامن بلند قرمز و یه کت طوسی بود و اون صورت کوچیک و موهایی که از فرق باز کرده بود روی صورتش و ادامه اشم تا زیر شالش می رسید.. بیشتر شبیه یه دختر بچه بود.. تا کسی که به سن کار کردن رسیده باشه!

با صدای ویبره گوشیم نگاهی گذرا به پیامی که رسیده بود انداختم:

«چی شد؟»

یه بار دیگه نگاهش کردم.. عکسی که ازش داشتم و اون یکی دوباری که دیده بودمش هم از یه جایی تو همین فاصله بود.. با این حال یه بار دیگه گالری گوشیم و چک کردم و وقتی مطمئن شدم خودشه در جواب پیامش نوشتم:

«سوژه رویت شد!»

نگاهم و از منوی روی میز که بی هدف ورق می زدمش به چهره گارسون های دختری که با لباس های یه جور لا به لای میزا می چرخیدن و سفارش می گرفتن دوختم به دنبال پیدا کردن سوژه مورد نظرم!

قبل از اینکه پیام فکر می کردم کارم خیلی سخته.. پیدا کردن دختری که نه قد بلندی داشت.. نه هیکل درست و حسابی.. نه موهای بلوند بود.. نه چشماش روشن.. نه ناخونای بلند و کاشت شده.. خلاصه هیچ چیزی که از فاصله زیاد جلب توجه کنه تو وجودش نبود.. اونم تو این هتل بزرگی که قسمت رستورانش اکثراً شلوغ بود.. با گارسونای همه از دم دختر..

ولی حالا.. می دیدم کارم انقدری هم سخت نیست.. سوژه مورد نظرم.. لا به لای اینهمه دختری که تقریباً همشون شبیه هم بودن و شاید تفاوتشون از این فاصله و از نظر یکی مثل من فقط رنگ مو و لاک ناخونشون بود.. خیلی راحت تر از چیزی که فکر می کردم پیدا شد.

ساده ترین و شاید آروم ترین دختر اینجا.. با اون لباس فرمی که متشکل از یه دامن بلند قرمز و یه کت طوسی بود و اون صورت کوچیک و موهایی که از فرق باز کرده بود روی صورتش و ادامه اش تا زیر شالش می رسید.. بیشتر شبیه یه دختر بچه بود.. تا کسی که به سن کار کردن رسیده باشه!

با صدای ویبره گوشیم نگاهی گذرا به پیامی که رسیده بود انداختم:

«چی شد؟»

یه بار دیگه نگاهش کردم.. عکسی که ازش داشتم و اون یکی دوباری که دیده بودمش هم از یه جایی تو همین فاصله بود.. با این حال یه بار دیگه گالری گوشیم و چک کردم و وقتی مطمئن شدم خودش در جواب پیامش نوشتم:

«سوژه رویت شد!»

«باشه.. یادت نره قرار شد امشب فقط موقعیت و بسنجی! کار اصلی بمونه واسه بعد!»

دستم که آماده بود واسه نوشتن جواب یه لحظه خشک شد و از حرکت و ایستاد.. چی شد؟ اون داشت به من می گفت چی کار کنم؟ چی پیش خودش فکر کرده بود؟ حالا که کارم بهش افتاده دوباره قراره سوارم بشه و خودش و بچسبونه به زندگیم؟ چقدر این زنا ساده لوح و زودباور بودن!!

این که مدعی بود من و می شناسه.. نمی دونست بدم می اومد از اینکه یه نفر به خودش اجازه دستور دادن و امر و نهی کردن بده؟

انگار حافظه اش به کل مشکل داشت و بعضی وقتا یادش می رفت من کی ام و چه کارایی ازم برمیاد.. یادش می رفت اینکه ازش خواستم برام یه کاری انجام بده.. معنیش این نیست که بتونه دخالت کنه تو موضوعی که فقط و فقط به خودم مربوطه و بس!

همینکه خواستم این و تو جواب پیامش بنویسم و دمش و بچینم.. چشمم به سوژه افتاد.. داشت می اومد این سمت تا سفارش یکی از میزایی که نزدیک من بود و بگیره..

جواب دادن به اون آدم فرصت طلب و به بعد موکول کردم و سریع سیگار و فندکم و از تو جیبم درآوردم.

سیگار و خیلی وقت بود قطع که نه.. کمش کرده بودم. طوری که بعضی روزا اصلاً یادم می رفت بکشم.. ولی امروز با توجه به تابلوهای سیگار کشیدن ممنوع توی رستوران هتل که تو تحقیقات قبلیم ازش مطلع شده بودم.. یه بسته یدک تو جیبم گذاشته بودم..

به محض روشن کردنش نگاهش به سمتم چرخید.. خودم و مشغول نگاه کردن به منو نشون دادم و جوری رفتار کردم که انگار اصلاً حواسم به نگاه خیره اش نیست.

در صورتیکه همه وجودم شده بود گوش تا صدای نزدیک شدن قدم هاش و بشنوم و بالاخره.. بعد از گرفتن سفارشات اون میز.. مسیرش و به سمت میز من تغییر داد..

صدای قدم هاش چسبیده به میز متوقف شد و بعد از اون صدای خودش تو گوشم نشست:

– امممم.. ببخشید.. آقا؟

صداش انقدر ضعیف و کم جون بود.. که اگه من همه حواسم و بهش نداده بودم محال بود بشنوم.. همین طورم وانمود کردم تا اینکه بلندتر گفتم:

– آقای محترم؟

بدون اینکه سرم و بلند کنم برعکس خودش بلند و رسا جواب دادم:

– هنوز انتخاب نکردم!

– واسه سفارش نیومدم!

سرم و بالا گرفتم و با اخم زل زدم بهش.. جوری دستپاچه شد از نگاهم که حس کردم یه قدم به عقب برداشت و بدون دلیل مشغول ور رفتن با لبه شالش که بدون هیچ مشکلی رو سرش مونده بود شد!

– چیزه.. اینجا.. اینجا سیگار کشیدن ممنوعه!

پک عمیقی به سیگارم زدم و از لای لبام برش داشتم.. شونه ای بالا انداختم و با همون نگاهی که سعی داشتم باهاش بفهمونم حرفش برام کوچکترین اهمیتی نداره گفتم:

– زیرسیگاری ندارم که خاموشش کنم!

– بدید من براتون بندازم سطل آشغال!

نگاهم از صورتش و چشمای تیره اش که یه کوچولو آرایشش در برابر آرایش بقیه همکاراش هیچ محسوب می شد رو دست دراز شده اش نشست!

این دست کوچیک.. دست یه دختر بیست و خورده ای ساله بود یا یه دختر ده ساله؟ حتم داشتم دست مشت شده اش جوری تو مشتم جا می شد که کوچکترین اثری ازش باقی نمی موند و به طور قطع.. با یه فشار کوچیک من.. چند تا از استخواناش می شکست!

سیگار و دوباره گذاشتم گوشه لبم و آخرین پک و جوری زدم که آرایشش به فیلتر رسید و بعد گرفتمش سمت دختره که با تعجب داشت بهم نگاه می کرد.

– نسوزی!

لبخند خجالتزده ای رو صورتش نشست و به کمک دو تا انگشت شست و اشاره با احتیاط سیگار و از لای انگشتم بیرون کشید و گفت:

– نه حواسم هست!

راه افتاد بره که صدام و بلند کردم:

– سفارشم و نمی گیری؟

دوباره برگشت و چسپیده به میز و ایستاد..

– آخه گفتید هنوز انتخاب نکردم!

– اون مال چند دقیقه پیش بود!

می فهمیدم که گیج شده از طرز نگاه کردنم و حرفایی که می زدم.. منم همین و می خواستم.. هدف امشبم همین بود.. که خوب من و تو ذهنش حک کنه.. که من برایش یه آدم متفاوت از بقیه کسایی که تو این رستوران باهاشون رو به رو می شه باشم.. انقدری که چهره ام و.. نگاهم و.. صدایم و.. طرز حرف زدن و شایدم بوی سیگارم و به خاطر بسپره.. چون مطمئناً واسه نقشه بعدیم به درد می خورد!

تو یه دستش که سیگار من بود و با یه دست کوچیکش نمی تونست هم تبلت و نگه داره و هم سفارشم و بگیره.. واسه همین یه کم گیج و درمونده به دستاش نگاه کرد و حتم داشتم که این نگاه خیره من.. به این گیجی و بی دست و پا شدن دامن زده. دخترا همین بودن.. هرچقدرم وانمود می کردن اعتماد به نفس بالایی دارن.. به محض فهمیدن خیرگی نگاه جنس مذکر حال و احوالشون دگرگون می شد.. فقط نوع دگرگون شدنشون فرق می کرد.. بعضیا از نفرت.. بعضیا از هیجان.. بعضیا هم مثل این دختر از استرس!

– می خوای من نگهش دارم؟

بازم یه لبخند خجالت زده تحویلیم داد و حالا دیگه مطمئن شدم
این لبخند جزو قرارداد کاریشون بوده که مثلاً از این طریق
برخورد خوبی با مشتری داشته باشن.

رئیس این هتل.. بدون شک آدم فرصت طلب و کلاشی بوده که
چه از طریق استخدام گارسون های دختر توی رستوراناش و
پوشوندن لباس های خاص به تنشون.. چه از طریق قوانینی که
براشون وضع کرده.. تمرکزش و گذاشته رو جذب مشتری های
مرد و چشم چرون.. که شاید.. نصف بیشتر جمعیت مردای دنیا رو
تشکیل میدن!

بالاخره تبلت و گذاشت رو میز و با یه دست مشغول علامت زدن
سفارشا شد و بدون اینکه سرش و بالا بیاره گفت:
– بفرمایید!

– خودت چی پیشنهاد میدی؟

هدفم از این سوال این بود که سرش و بالا بگیره و نگاهم کنه..
چون هرچی بیشتر نگاه می کرد برام بهتر بود.. ولی حالا من داشتم
با دقت بیشتری اجزای صورتش و نگاه می کردم.. بینیش عملی
بود انگار.. ولی بازم قیافه اش و مصنوعی نکرده بود و با اینکه از
بینی عملی خوشم نمی اومد ولی.. جزو معدود آدمایی بود که بهش
می اومد!

– من؟

– او هوم!

– خب.. بستگی داره چی بخواید! اولین بارتونه میاید اینجا؟
یه کم فکر کردم با این سوال یهویی.. به نظرم رسید برای ادامه
نقشه ام جواب مثبت به این سوال منطقی به نظر نمی رسه واسه
همین گفتم:

– نه ولی.. تا حالا فست فودش و نخوردم!

– خب پس.. من پیتزا پیرونی رو پیشنهاد می کنم.. البته اگه با
غذاهای تند میونه خوبی دارید!

دلم می خواست بگم از هرچیز داغ و هات خوشم میاد.. ولی نه!
زود بود واسه این حرفا.. این جور دخترا که ساده تر به نظر می
رسیدن.. از مردایی که همون اولین بار منظورشون و با تیکه های
جنسی بیان می کنن و به طرف می فهمونن تو تخت خواب چه جور
آدمی ان خوششون نمیاد!

این دخترا.. به خصوص اگه مثل این بی پناه و شایدم سختی
کشیده باشن.. بیشتر به یه حامی و تکیه گاه احتیاج دارن.. تا یه
آدم سرگرم کننده و شریک جنسی!

واسه همین.. نیمچه لبخندی زورکی رو لبم نشوندم و حین بستن
منو لب زدم:

– اگر می‌خواهید می‌دانید که داشته باشم همین و انتخاب می‌کنم! وقتی شما تایید می‌کنی حتماً خوبه!

لبخندش که وسعت گرفت و ردیف دندونای سفیدش و به نمایش گذاشت فهمیدم از راه درستی وارد شدم.. همینکه مشغول ثبت سفارشام شد دستم و دراز کردم سر سیگاری که هنوز توی دستش بود با دو تا انگشت جوری فشار دادم که خاموش بشه. نگاه متعجبش که دوباره به صورتم افتاد بی اهمیت به سوزش انگشتم با خونسردی گفتم:

– صورتت و خیلی نزدیک نگر داشته بودی.. ترسیدم بسوزی!

از عمد فعل جمله هام و مفرد به کار می‌بردم.. چون معمولاً دخترا.. از زیادی خشک و رسمی حرف زدن هم خوششون نمیاد و خیلی سریع می‌فهمن که طرف مقابل داره زیادی اغراق می‌کنه. هرچقدر عادی تر باشیم.. بیشتر به این نتیجه می‌رسن که خودمونیم نه پوسته یکی دیگه!

حالا این نگاه عجیب و مات شده هم داشت همین و بهم ثابت می‌کرد و من راضی از تجربه‌هایی که تا این سن به دست آورده بودم به عکس العمل‌های عادی و تعریف شده طعمه ام نگاه کردم که بالاخره به خودش اومد و بعد از وارد کردن بقیه سفارش‌ها و دسر.. صاف و ایستاد و گفت:

- امر دیگه ای ندارید؟

- عرضی نیست!

تبلتش و از رو میز برداشت و با همون لبخندی که حالا حس می کردم از شرح وظایفش خارج شده و واقعی تر شده گفت:

- مطمئنم پیشمون نمی شنید.. با اجازه!

رفت و من با نگاهم تعقیبش کردم.. تا وقتی که وسط راه یه مرد با اخمای درهم بهش نزدیک شد و مجبور شد که وایسته..

تو اون شلوغی و همهمه رستوران صداش و نمی شنیدم.. ولی از چهره عصبانیش و اشاره ای که به ساعت روی مچش کرد فهمیدم حرفش چیه و چرا انقدر شاکی شده!

فرصت و یه بار دیگه مناسب دیدم برای ثبت کردن خودم تو ذهن این دختر.. اینبار عمیق تر و موندگار تر.. که از جام بلند شدم و راه افتادم سمت جایی که وایستاده بودن.

هرچی نزدیک تر شدم صداشون واضح تر به گوشم رسید..
دختره بود که گفت:

- به خدا.. حرف خاصی نمی زدیم آقای سمیع! داشتم سفارش می گرفتم!

– نمی بینی چقدر شلوغه؟ بخوای واسه هرکی انقدر وقت بذاری و دل و قلوه بگیری که یه سری از مشتریا باید ساعت دوازده نصفه شب غذاشون و بخورن! اگه شانس بیاریم تا اون موقع نذارن برن!

دیگه انقدری نزدیک شده بودم که فرصت حرف زدن به دختره نداشتم و همینکه نگاه مرده به سمت من برگشت.. دختره هم متوجه حضورم شد و با خجالت سرش و انداخت پایین که من گفتم:

– شما رئیس این هتل هستید؟

مرده که از لحن محکم صحبت کردن من یه کم خودش و جمع و جور کرد و از اون عصبانیت دور شد.. حین صاف کردن کراواتش لبخند مسخره ای زد و گفت:

– مسئول رستوران هستم.. در خدمتم!

– خواستم به خاطر برخورد خوب این خانوم که از کارکناتتونه تبریک بگم. من.. کم پیش میاد که توی رستورانی برم و از برخوردشون راضی باشم. اکثراً حوصله جواب دادن به سوال مشتری ها رو ندارن و من از قصد سوالایی می پرسم که میزان این صبر و حوصله رو بسنجم.. معمولاً هم همین باعث می شه که دوباره پام و تو اون رستوران بذارم یا یه جای دیگه رو انتخاب کنم!

لبخندش اینبار دستپاچه تر شد و با یه نیم نگاه به دختره گفت:
– خواهش می کنم! جلب رضایت مشتری هامون از اصلی ترین
وظایف ما و کارکنانمونه!

– نه متاسفانه این طوری نیست! چون بعد از دو سه باری که من
هتل و رستوران شما رو برای صرف غذا انتخاب کردم و شاهد
برخورد خوبی نبودم.. اولین باره که این خانوم با صبر و حوصله
اشون توجه من و جلب کرد.. برای همین لازم دونستم که هم از
خودشون.. هم از شما بابت استخدامشون تشکر کنم!

دختره هنوز سرش پایین بود و داشت دستاش و می چلوند.. ولی
دیدم لبخندی رو که روی لبش نشست..

– خوشحالم که راضی بودید من.. من به بقیه هم تذکر میدم تا
حواسشون و بیشتر جمع کنن!

از اونجایی که خیلی خوب می دونستم این جماعت عقلشون به
چشمشونه و به محض اینکه بفهمن طرفشون کیه رفتارشون زمین
تا آسمون تغییر می کنه.. کارتم و از تو جیب کت چرمم درآوردم و
همونطور که همه حواسم به عکس العمل دختره بود خودم و
معرفی کردم:

– من.. میران محمدی هستم.. رئیس شرکت تیونینگ میران.. که
تو زمینه واردات خودرو و تجهیزات جانبی هم فعالیت می کنه..

هیچ واکنش خاصی از دختره ندیدم جز اینکه سعی داشت جوری که جلب توجه نکنه گردن بکشه تا نوشته های روی کارتی که حالا تو دست صاحبکارش بود و ببینه..

وقتی دیدم عکس العملی نسبت به اسم و فامیل نشون نداد.. با خیال راحت تری ادامه دادم:

– از اونجایی که به واسطه کارمون.. با طرف قراردادهای خارجی زیاد سر و کار داریم و گاهی اوقات دعوتشون می کنیم تا بیان اینجا.. برامون خیلی مهمه مکان هایی رو برای این دعوت یا حتی جلسه های شرکت انتخاب کنیم که همکارامون با رضایت کامل ازش خارج بشن و از اونجایی که هتل شما با وجود تازه کار بودنش جزو هتل های خوب محسوب می شه و رستورانش هم غذای سستی سرو می کنه و هم فست فود و هم محیط آرامش بخش و خوبی داره.. من چند باری شخصاً برای ارزیابی اومدم.. وگرنه قصد جسارت تو وظایف شما رو نداشتم!

با این حرف به وضوح دست و پاش و گم کرد و خب.. خیلی سخت نبود فهمیدن اینکه با اومدن من و همکارام به این هتل و تشکیل جلسه هامون.. نونش حسابی تو روغنه!

کارت و گذاشت تو جیبش و جوری وارد جلد چاپلوسیش شد که حتم پیدا کردم درباره نظر چند دقیقه پیشم.. اینکه این آدم بی نهایت فرصت طلب و کلاشه!

– باعث افتخار ماست جناب محمدی.. من چه از بابت رفتار کارکنان.. چه از نظر کیفیت غذا شخصاً تضمین می کنم که هم همکاران ایرانی و هم خارجی‌تون با رضایت کامل از هتل ما خارج بشن و شما هر موقع که تمایل داشتید می تونید یه روز قبل.. یا حتی چند ساعت قبل از تشریف فرماییتون به ما اطلاع بدید.. تا ما بهترین قسمت رستوران و براتون آماده کنیم. حتی می تونیم برای اسکان مهموناتون بهترین اتاق ها رو آماده کنیم. سرم و به تایید تکون دادم و بازم یه نگاه به دختره انداختم و گفتم:

– بسیار خب فقط.. تمایل دارم تنها کسی که به سفارشات ما رسیدگی می کنه این خانوم باشه. لطفاً هر موقع از طرف شرکت ما برای رزرو میز رستوران یا اتاق هتل تماس گرفته شد.. این موضوع رو مد نظرتون قرار بدید!

مرده حسابی متعجب شده بود از این حرف.. طبیعی هم بود.. لابد فکر می کرد منم مثل اکثر مردای چشم چرون اینجا.. چشم یکی دیگه از گارسون هایی که به اصطلاح پلنگ محسوب می شدن و بوی عطرشون کل فضا رو پر کرده بود و می گرفت و برای پز دادن به طرف قراردادهای خارجی‌مم که شده.. یکی از اونا رو انتخاب می کردم.. ولی نمی دونست هدف اصلی من چیه و مسلماً هیچ وقت نمی فهمید!

– هر طور میل شماست.. خیالتون راحت.. به بچه ها هم می سپرم
که اگه خودم نبودم خانوم کاشانی رو مسئول رسیدگی به
سفارشات شما قرار بدن!

دختره بالاخره سرش و بلند کرد و بهم زل زد.. راضی به نظر می
رسید. بایدم اینطور باشه.. حسابی جلوی صاحبکارش ازش تعریف
کردم و براش مایه گذاشتم..

ولی فعلاً تا همینجا بس بود.. برخورد بیشتر از این و پيله کردن
رو یه مسئله خیلی سریع به شک مینداختش و این سوال براش
پیش می اومد که چرا من؟!

باید یه کم می گذشت.. تا حسابی توی ذهنش جا می افتادم و
شاید حتی کمرنگ می شدم و بعد دوباره خودم و جوری بهش
نشون می دادم که حضورم توی زندگیش معنا پیدا کنه!
سری برای جفتشون تکون دادم و برگشتم سمت میزم.. به محض
نشستن شماره کوروش معاون شرکت و پیدا کردم و بهش پیام
دادم:

«یه جای خوب و دنج برای جلسه پنجشنبه پیدا کردم.. لوکیشن و
برات می فرستم به بقیه بگو!»

*

ماشین و زیر سایه بون حیاط پارک کردم و بعد از چند بار عقب جلو کردن وسواس گونه و اطمینان از اینکه زاویه پارک کردنم از هر جهت درسته.. پیاده شدم.

خسته بودم و دلم فقط یه خواب راحت می خواست.. ولی قبلش باید یه سر به همخونه ام می زدم که می دونستم حسابی دلتنگم شده!

ساختمون و دور زدم و همونطور که بهش نزدیک می شدم صداش زدم:

– دخترم؟ ریتا؟ کجایی؟

خیلی سریع صداش بلند شد و لبخند کجی رو لبم نشست.. قدم هام و تند کردم تا بیشتر از این منتظرش نذارم که نرسیده به لونه اش دوید بیرون و تا جایی که زنجیر قلاده اش اجازه می داد دور پام چرخید..

رو زانو هام نشستم و دستی رو سر پشمالوش کشیدم.

– دختر من چگونه؟

دیگه پارس نمی کرد و با زوزه های آروم مثل همیشه دلبری می کرد.. خستگی اجازه نمی داد باهاش بازی کنم و وقت بگذرونم.. واسه همین فقط ظرف غذاش و پر کردم و زنجیر و از قلاده اش جدا کردم..

وقتی می دونست من خونه ام تو همین محوطه می چرخید و جایی
نمی رفت این حیوونی که پنج سالی می شد مهمون خونه و زندگی
منه و بیشتر از هزار تا آدم رنگارنگی که رفتن و اومدن وفا و
محبت سرش می شد!

همینکه راه افتادم برم پشت سرم بلند پارس کرد که با اخم
برگشتم سمتش و تشر زدم:

– ساکت!

خیلی سریع روی زمین فرود اومد و با زوزه های آرومش به خیال
خودم بابت شلوغ کاریش معذرت خواهی کرد.. این کلمه رو خوب
می شناخت.. به خصوص لحن عصبانیم و وقتی که به زبون می
آوردمش و محال بود ساکت نشه.. بازم یه خصوصیت مثبت
نسبت به آدما.. عجیب بود که بهتر از خیلایشون زبون من و می
فهمید و حرف شنوی داشت!

از مسیر سنگ فرش شده حیاط که طراح دکوراسیون احمقم با
تونلی که به کمک میله های سفید نیم دایره و پیچکی که دورشون
پیچیده بود و ریسه لامپ های کوچیک ال ای دی لا به لاشون مثلاً
اوج سلیقه و هنرنامایش و به تصویر کشیده بود رد شدم و راه
افتادم سمت ساختمون!

از همون اولم خوشم نیومد از این تونل رویایی که بیشتر به درد
یه زندگی دو نفره عاشقانه می خورد نه یه پسر تنها که حوصله
این مسخره بازی ها رو نداره!

احتمالاً یه روزی که اعصاب درست و حسابی نداشته باشم با تبر
به جونش می افتم و تیکه تیکه اش می کنم که مجبور نباشم هر
روز برای رفت و آمد از توش رد شم.

در ساختمون و باز کردم و از راهروی آینه ای جلوی در.. رد شدم
و راه افتادم سمت سالن.. بعد از اون غذای تندی که به اجبار
خورده بودم.. دلم چایی می خواست ولی اگه می خوردم خوابم می
پرید.. در حال حاضر دلم می خواست با همین لباسا خودم و
مینداختم رو تخت و تا خود صبح می خوابیدم!

ولی به محض باز کردن.. خواب که هیچ.. برق سه فاز از کله ام
پرید.. با دیدن اون زنیکه وسط اتاق خوابم و لباسی که یه نظر
براش کافی بود تا بفهمی بود و نبودش هیچ فرقی نداره..
سریع روم و گرفتم و نفسم و با حرص بیرون فرستادم..
- چه غلطی می کنی اینجا؟ این چه آشغالیه که پوشیدی؟

صدای متعجبش به گوشم خورد که گفت:

- خودت.. خودت گفتی شب پیام.. یادت رفت!

یه کم به ذهنم فشار آوردم تا یادم افتاد از چی حرف می زنه! با اینکه خیلی وقت بود ارتباطم و قطع کرده بودم ولی.. به خاطر این کاری که ازش خواستم.. حدس می زدم بخواد دوباره خودش و آویزون کنه.

واسه همین گفته بودم شب بیاد که رو در رو تکلیفش و یه سره کنم و واسه همیشه بفرستمش پی زندگیش.. ولی امروز انقدر ذهنم درگیر نقشه دیدن اون دختره بود که به کل یادم رفت.. با این حال از موضعم کوتاه نیومدم و گفتم:

– من گفتم بیا حرف بزنیم.. نه اینکه لخت وسط اتاق خوابم پیدات کنم! کلیدای اینجا رو از کجا آوردی؟

هنوز نگاهش نمی کردم ولی فهمیدم که نزدیک شد و اخمام تو هم فرو رفت.. می فهمیدم قصدش چیه ولی من امشب اصلاً تو مود خوبی نبودم!

– کلید لازم نداشتیم.. رمز و هنوز حفظ بودم!

همینطور که تو ذهنم عوض کردن رمز قفل ها رو گذاشتم تو اولویت کارایی که فردا باید انجام می دادم.. راه افتادم سمت دستشویی تا یه آبی به سر و صورتم بزنم و تو همون حال گفتم:

– بپوش لباست و.. خودم می رسونمت.. تو راهم حرف می زنی!

– واسه چی؟ خب.. خب چرا نمی ذاری شب بمونم؟

دستم رو دستگیره در خشک شد و چشمام و محکم بستم.. سعی می کردم ریتم نفس هام و کنترل کنم تا متوجه آشفتگی بیش از حدم نشه.. ولی.. حضورش تو این اتاق و بوی عطرش که فضا رو پر کرده بود.. داشت تلاشم و از بین می برد..

– فقط همین امشب میران.. قول میدم راضی باشی!

– صیغه امون تموم شده..

– دوباره صیغه می خونیم.. واسه یه شب.. اصلاً هرچقدر تو بگی..
خب؟

– برو یلدا! برو بیرون یه آب به سر و صورتتم بزنم پیام..

– میران!

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم سمتش.. تمام تلاشم این بود که چشمم از محدوده صورتش پایین تر نره.. انقدری سست عنصر نبودم که نتونم با دیدن بدن برهنه اختیار خودم و داشتم باشم..

فقط.. به خودم و خدای خودم قول داده بودم.. کاری که با اون دختره می خواستم بکنم.. تنها گناه سنگین زندگیم باشه.. هرچند که هنوز تو گناه بودنش شک داشتم!

– دیگه تموم شد یلدا.. دیگه نمی خوامت!

یه درصد امید توی چشماش شکست و نالید:

- به همین راحتی؟

- قرارمون چیزی جز این بود؟

- قرارمونم این نبود که.. عاشقم کنی!

- من تلاشی کردم واسه اینکه عاشقم بشی؟

- حالا همه چی افتاد گردن من؟

- نه چیزی گردن تو نیست.. ولی این رابطه خیلی وقته تموم شده.. اینکه من ازت بعد از چند وقت ندیدنت خواستم یه کاری برام انجام بدی.. معنیش این نیست که دوباره قراره همه چی از اول شروع بشه!

دو قطره اشک از چشماش سر خورد و لب زد:

- منم با همین تموم شدن مشکل داشتم.. میران.. بال درآوردم وقتی بهم زنگ زد می فهمی؟ می فهمی حال و روزم و؟ حالا تو داری از قول و قرار حرف می زنی؟

- چرا یه جوری میگی انگار حرفم و عوض کردم؟ این قول و قرار مال حالا نیست.. از همون اول بهت گفتم! گفتم وضعم خرابه.. شوهرم طلاقم داده.. بابام مسئولیتم و قبول نمی کنه.. تو خونه اشون آرامش ندارم.. داداشام بهم پيله می کنن.. گفتم صیغه من شو.. یه مدت تنهام.. ذهنم درگیره.. احتیاج دارم وقتم و با یکی بگذرونم تا آروم بگیرم.. مهلت صیغه امون که تموم شد یه خونه

به عنوان مهریه به سمت می کنم با همه وسایل.. خانوم خودت
بشی و منت بابات و داداشات و نکشی.. درجا قبول کردی.. دو
ماهه هست که این صیغه تموم شده! طبق قولی که بهم دادی و
گفتی بعد از تموم شدنش کاری باهات ندارم.. منم طبق قولی که
دادم اون خونه رو به نامت کردم.. دیگه چی می خوای یلدا؟ چرا
انقدر سختش می کنی؟

– هیچی نمی خوام.. اون خونه مال خودت.. فقط.. فقط تو رو می
خوام. میران من.. من تو اون یه ماه با هم بودنمون فهمیدم
زندگی یعنی چی.. فهمیدم.. زندگی با یه مرد.. با یه آدم حسابی
یعنی چی.. بد عادتتم کردی.. حالا چه جوری با یکی دیگه که موی
گندیده تو هم نمی شه سر کنم؟

چشمام و محکم بستم و نفسم و فوت کردم.. دلم سوخت براش..
کم کمم نکرده بود تو راه رسیدن به نقطه ای که می خواستم و
شاید اگه نبود.. من هیچ وقت اون زن و دخترش و پیدا نمی
کردم.. حالا حقش نبود اینجوری بزخم تو پرش.. ولی خب باید می
فهمید دیگه جایی توی زندگی من نداره!

با صدای فین فینش چشمام و باز کردم.. سرش پایین بود و
نگاهش خیره دستاش.. چشمم یه لحظه افتاد به اون پیراهن
بندی زردی که چیز زیادی از اندامش و نپوشونده بود.. ولی برای
اینکه دوباره چشمم بهش نیفته توپیدم:

– به من نگاه کن!

سرش و بلند کرد و چشمای سبز و خیسش و به چشمام دوخت.
هدفم دل شکستن نبود.. نه به خاطر علاقه ای که از سمت من
شکل نگرفت.. فقط به خاطر همین کمکی که کارم و خیلی جلو
انداخت.. ولی دیگه چاره ای برام نمونده بود.. شاید اینجوری
براش بهتر باشه و اگه یه موقعیت دیگه تو زندگیش پیش اومد..
ردش نکنه!

– عادت ندارم همزمان با دو نفر باشم! تو مرادم نیست! هنوز یه
کم شعور و شرف و مردونگی واسم مونده که همچین غلطی نکنم..
همونطور که تو اون یه ماه با هم بودنمون.. کسی و نیاردم تو
زندگیم.. الانم نمی تونم با تو باشم! می فهمی؟

نگاهش مات شد و ناباور.. چند بارم دهنش و باز کرد تا حرفی
بزنه ولی.. خوشبختانه چیزی به دهنش نرسید و خب.. لزومی هم
نداشت.. خیلی دور از عقل و منطق نبود رابطه داشتن من با یکی
دیگه.. تو این یکی دو ماهی که همه چی بینمون تموم شده.

هرچند که هنوز خیلی مونده بود تا اون دختر و بکشونم سمت
خودم.. جوری که خودش تمایل داشته باشه به این کشیده شدن..
ولی انگار بهونه خوبی بود واسه دک کردن یلدا.. که بدون حرف
راه افتاد سمت لباساش و منم برگشتم سمت دستشویی.. با

اینکه می دونستم آدمی نیست من و بی جواب بذاره و باید صبر می کردم تا از شوک در بیاد و خودش و با حرفاش خالی کنه.
در اون صورت منم با خیال راحت تری.. بدون دلسوزی و عذاب وجدان حرفام و بهش می زدم و از ملایمتی که براش به کار بردم.. فاصله می گرفتم.

تو روشویی چند مشت آب به صورتم پاشیدم و دستای خیسم و تا پشت گردنم بردم واسه خاموش شدن حرارتی که این دختره احمق به جونم انداخت و بعد از چند بار دست کشیدن لای موهام رفتم بیرون.

یلدا جلوی آینه با صورت خیس داشت شالش و مرتب می کرد.. حالا با خیال راحت تری می تونستم نگاهش کنم.. ولی دلم نمی خواست با همین نگاه دوباره به فکر و خیالات نشدنیش بها بده که سوییچ و برداشتم و راه افتادم سمت در اتاق..

– من خودم میرم!

نرسیده به در و ایستادم و با اخم برگشتم سمتش که از آینه نگاهی بهم انداخت و گفت:

– آژانس می گیرم..

– مشکلات اینه که هنوز من و نشناختی! من آدمی ام که یه زن تنها رو ساعت یک نصفه شب از در خونه ام با آژانس راهی کنم که بره؟

– اگه اون زن دیگه هیچ جایی تو زندگیت نداشته باشه آره!
در و کشیدم و قبل از بیرون رفتن گفتم:

– نه! هنوز انقدر بی رگ نشدم! من و با اون شوهرت یکی ندون!
تو ماشین منتظره..

یه قدم رفتم و دوباره برگشتم سمتش.. نگاهم تو آینه از چشمای آرایش شده اش به لبای قرمزش افتاد و گفتم:

– تو اون ساختمون خراب شده همسایه مرد نداری تو؟
متعجب از اینکه چرا بیهو این سوال و پرسیدم لب زد:

– دارم!

– پس وقتی اومدی پایین این رنگ و لعابا رو روی صورتت نبینم!

*

با یه دست فرمون و گرفته بودم و با اون یکی سیگاری که به اصرار یلدا به خاطر اینکه از بوش خوشش می اومد روشنش کردم.. به قول خودش واسه آخرین بار می خواست بوش و حس

کنه و منم گذاشتم از این آخرین بارهای رابطه امون.. اون جوری که می خواست لذت ببره..

روش سمت پنجره بود و احتمالاً غرق فکر که هیچی نمی گفت.. درست مثل من که ذهنم توی اون هتل و نقشه های بعدیم می گذشت.. نقشه هایی که شاید بی رحمانه بود ولی.. نقش بزرگی توی خاموش شدن یکی از شعله های آتیش وجودم ایفا می کرد.. خیلی نگذشت که بالاخره طاقتش سر اومد و صدام زد:

- میران؟

- هوم؟!

- هدفت چیه؟

- چه هدفی؟

- می خوای.. می خوای ازدواج کنی باهاش؟

بالاخره انتظارم به سر اومد و سوالش و پرسید.. می تونستم یه جوابی سر هم کنم و بهش بدم ولی.. کوتاه گفتم تا بی حوصلگیم واسه حرف زدن و نشون بدم!

- نمی دونم!

پوزخندی زد و سرش و به چپ و راست تکون داد..

- خوبه! حداقل میگی نمی دونم! واسه اینکه خرم نکنی نمیگی نه!

– چرا فکر کردی خر کردن تو واسه ام مهمه؟

– دلم می سوزه واسه اون دختره.. من و به خاطر درگیری ذهنت و آرامش اعصابت خواستی و تهش این شد.. خیلی دلم می خواد بدونم ته رابطه ات با اونیه که از همین حالا با خشم و نفرت شروع شده به کجا قراره برسه. چه بلایی می خواد سرش بیاری؟! حرفاش کم کم عصبیم کرد.. اصلاً دلم نمی خواست ذهنم و درگیر این خزعبلات کنم.. اونم وقتی همه هوش و حواسم پی قرار بعدیم توی اون هتل بود و تاثیر بیشتری که باید روی اون دختر می داشتم!

هزار بار خودم و لعنت کردم بابت بی موقع باز شدن زبونم و از طرفی هم خوشحال بودم که همه چیز و برایش تعریف نکردم و فقط در حد همین خشم و نفرت می دونه.. نه علتش!

ولی حالا وقت کوتاه شدن این دم زیادی دراز شده بود!

– اینکه باهات درباره یه بخشی از نقشه و برنامه هام حرف زدم.. دلیل نمی شه که بتونی به خودت اجازه دخالت بدی یا اینکه با اس ام اس دادن در جریان قدم به قدم کارام قرار بگیری و بخوای بهم امر و نهی کنی.. احترام خودت و نگه دار.. یه کاری نکن چشمم و رو همه کارایی که برام کردی ببندم و به جای این ملایمت و احترام مثل یه دستمال کاغذی کثیف پرتت کنم یه گوشه!

حالا اونم به اندازه من عصبی شده بود که با خشم غرید:

– من اون دختره و مادرش و واسه ات پیدا کردم میران.. اگه من نبودم هنوز رو پله اولت مونده بودی.. حالا که خرت از پل گذشت برات شدم یه دستمال کثیف؟

ماشین و تو اون خیابون خلوت سریع کشیدم کنار و جوری زل زدم بهش که تو ثانیه ای رنگش پرید و خودش و چسبوند به در..

– چی باعث شده که فکر کنی چون کمکم کردی می تونی هر زری که دلت خواست بزنی و سوار کولم بشی؟ فکر کردی کی هستی؟ فکر کردی من کی ام؟ کم آدم دور و برم هست؟ کم دوست و آشنا دارم؟ تو نبودى یکی دیگه این کار و برام می کرد.. تو فقط اولین گزینه بودی همین! پس دیگه پات و از گلیمت درازتر نکن یلدا..

خیلی سریع بال و پری که در آورده بود چیده شد و آب دهنش و قورت داد..

– من.. من فقط می خواستم بدونم.. تهش چی می شه.. همین!
– تهش هرچی که بشه به تو مربوط نیست.. خب؟ اینم بدون که اگه فقط حس کنم.. اون دختره.. فهمیده که من از قبل دنبالش بودم.. بدون هیچ تحقیقی یه راست میام سراغ تو.. زندگیت و زیر

و رو می‌کنم.. پس حواست و جمع کن. دلم نمی‌خواد پشیمون بشم از اعتمادی که بهت کردم..

سرش و تند تند به چپ و راست تکون داد و گفت:
- نه.. نمیگم.. قول میدم!

تقریباً مطمئن بودم که عرضه همچین کاری و نداره که دیگه با تهدید بیشتر از این نمک قضیه رو زیاد نکردم و گذاشتم حرفام تو همین نقطه تموم بشه!

ذهنم این روزا انقدر شلوغ بود که دیگه نمی‌کشیدم به مسائل دیگه فکر کنم.. برعکس چیزی که به یلدا گفتم.. واسه بعدشم فکرای خوبی داشتم..

شاید حتی.. تا قسمت آخر این نمایشنامه توی ذهنم بود و من فقط باید مهره‌ها رو سر جای درستشون می‌چیدم و به موقع حرکتشون می‌دادم تا همه چی همون جوری که می‌خوام پیش بره و شک نداشتم که.. همینطورم می‌شد.. اینهمه صبر نکرده بودم که حالا.. تو اصلی‌ترین قسمت ماجرا پام بلغزه!

من در حال حاضر فقط به یه کم زمان احتیاج داشتم برای به سرانجام رسیدن نقشه اولیه ام.. بعد از اون می‌افتادم تو یه سرآزیری و کارم خیلی راحت تر بود.. فقط باید اون دختر و تو

مشت خودم می گرفتم و جوری حبسش می کردم که دیگه نتونه
تکون بخوره!

هرچند که امشب فهمیدم.. انقدری هم کار سختی نیست.. ساده
تر و زودباور تر از چیزی بود که فکر می کردم.. اون دختری که
قرار بود جور مادرش و بکشه.. هدف اصلی عملیاتم.. درین
کاشانی!

*

XXXXXX

درین:

شیر قهوه ای که واسه خودم آماده کرده بودم و معمولاً تنها چیزی
بود که واسه صبحونه راهی معده ام می شد و با خودم تا جلوی
آینه اتاقم بردم و گذاشتمش رو میز..

طبق عادت هر روزم هم یه آهنگ پلی کردم تا حین حاضر شدنم
واسه رفتن به دانشگاه گوش بدم.. داشتم جورابام و می پوشیدم
که یه لحظه چشمم به خودم توی آینه افتاد و خنده ام گرفت با
این انتخاب آهنگم..

..من همینم اگه زشتم اگه خوشگل..

..من همینم اگه آسون اگه مشکل..

..من همینم اگه خاموش اگه روشن..

..من همینم اگه خارم اگه روشن..

..کسی نیست شب رو با من سر بکنه..

..کسی نیست بغضم و باور بکنه..

خنده ام برای این بود که این دو کلمه یه جورایی تیکه کلام شده بود این روزا.. وقتی چه از بین دخترای دانشگاه و چه همکارام توی رستوران.. مدام بهم پیشنهاد می دادن که تغییری توی زندگیم بدم با جلب توجه کردن واسه پسرای دانشگاه و اون هتلی که از نظرشون بهترین جای ممکن بود واسه انتخاب شریک زندگیم.. جوابم بهشون همین دو کلمه بود «من همینم!»

..غریبه تو از راه دور اومدی..

..غریبه تو از پیش نور اومدی..

..غریبه به جون هر دو مون قسم..

..که تبار عاشقا کم شده کم..

..کسی نیست شب رو با من سر بکنه..

..کسی نیست بغضم و باور بکنه..

نفسی گرفتم و نگاهم و از همون اتاق کوچیک تو خونه ای که با یه چشم چرخوندن ساده می تونستی همه گوشه و زوایاش و ببینی گردوندم.. گوشه و زوایایی که فقط و فقط با حضور من پر می شد..

– واقعاً هم کسی نیست!

یه قلب از قهوه ام و خوردم و به محض سوختم زبونم صدام بلند شد:

– خاک بر سرت که هنوز نفهمیدی چقدر باید و ایستی تا خنک بشه احمق!

با چیزی که از اینترنت یاد گرفته بودم سریع رفتم از تو آشپزخونه یه کم شکر پاشیدم رو زبونم و گذاشتم تا آب بشه و برگشتم تو اتاق..

یه نگاه به ساعت کافی بود تا بفهمم زیادی وقت تلف کردم و دیگه وقت زیادی واسه حاضر شدن و رسیدن به دانشگاه ندارم.. واسه همین به کارم سرعت دادم و حین مرتب کردن لبه مقنعه ام جلوی آینه زیر لب زمزمه کردم:

– من همینم.. اگه زشتم اگه خوشگل!

نگاهم کشیده شد سمت صورتم و لبخندی که خوب می دونستم می تونست یکی از قشنگی های چهره ام محسوب بشه.. خیلی وقت بود که یاد گرفته بودم بی اهمیت به همه بدبختی های

زندگیم لبخند بزنم.. چون اول از همه حال خودم خوب می شد و بعد.. حال کسی که این لبخند و می دید..
برای همین شعر و عوض کردم و خندم:
- من همینم.. خیلی ساده خیلی خوشگل!

دیگه قافیه اش جور در نمی اومد وگرنه یه خودشیفته هم به تهش می چسبوندم که صفاتم کامل بشه.. هرچند که این فقط و فقط.. تو خلوت و تنهایی خودم بود و چقدر خوب می شد اگه این خودشیفتگی و اعتماد به نفس و.. تو برخورد با بقیه هم از خودم نشون بدم!

کارام که تموم شد راه افتادم سمت در و بعد از برداشتن کتونی هام از توی جاکفشی.. رفتم بیرون و در و قفل کردم.. یه پام و گذاشتم رو پله های منتهی به پشت بوم و مشغول بستن بند کفشام شدم.. تو همون حینم داشتم به این فکر می کردم که دیگه زیادی رنگ و رو رفته شده و بهتره که عوضشون کنم.
امروز فردا بود که سمیع چشمش به کفشام وقتی که از زیر دامن لباسم بیرون می زنه بیفته و باز با اون صدای نحسش تاکید کنه که بیشتر حواست روی تیپت باشه چون اینجا مشتری های باکلاسی میرن و میان!

همینجوریشم.. به زور ازش اجازه گرفته بودم که به جای کفشای پاشنه داری که بقیه پرسنل می پوشیدن.. بذاره من کتونی بیوشم تا راحت تر بتونم کارم و انجام بدم!

کوله ام و برداشتم و نفس تنگ شده ام و یه ضرب بیرون فرستادم و از پله ها رفتم پایین.. خواستم بی سر و صدا از جلوی خونه دایی اینا رد شم تا مجبور به سلام و احوالپرسی نشم چون همینجوریشم دیرم شده بود ولی.. زن دایی فریده از من زرنگ تر بود و انگار منتظر جلوی در و ایستاده بود که نداشت یه قدمم از درشون فاصله بگیرم و سریع در و باز کرد..

– درین جان؟

چشمام و محکم بستم و تو دلم با نهایت بی ادبی نالیدم:

«درین جان و درد بی درمون!»

ولی به خودم بابت این بی ادبی حق می دادم چون هر بار که این جان به آخر اسمم می چسبید.. یعنی زن دایی یه کاری ازم می خواد تا براش انجام بدم!

لبخندی که رو لبم نشست اینبار کاملاً مصنوعی بود و مطمئن بودم که اون تاثیر لازم و رو مخاطب نمی ذاره وقتی برگشتم و گفتم:

– جانم؟

ولی مطمئنم زن داییم متوجه اون تاثیر نمی شد.. یا می شد و خودش و می زد به اون راه که گفت:

– قربون دستت.. پول قسط قرض الحسنه این ماه و بدم می بری بدی به حاج خانوم فرجی؟ همینجوریشم داییت دو روز دیر بهم پول داد.. دوست ندارم بد حساب بشم!

تمام فحش و بد و بیراه هایی که توی دلم داشتم نصیب این صورت خندونش می کردم و کنار زدم و با نگاهی نمایشی به ساعت دور دستم گفتم:

– زن دایی به خدا دیرم شده.. کلاسم یه ساعت دیگه شروع می شه.. با این وضعیت ترافیک...

یه کم مکث کردم و برای اینکه دلش و نشکونم گفتم:

– پول و بدید من شب که از هتل برگشتم میدم!

– خیلی دیر می شه درین جان!

– خب میگید چیکار کنم؟ بعد از دانشگاه یه راست میرم هتل.. دیگه اینوری نمیام که..

اینبار قیافه ناراحتی به خودش گرفت و گفت:

– آخه بعد از دانشگاهتم دیر می شه.. حاج خانوم گفت فقط تا ظهر هستم! الهی قربونت برم یه کاریش بکن.. الآن خانوما واسه کلاس

قرآن میان.. من که نمی تونم پشت در نگهشون دارم که برم و برگردم..

– آخه زن دایی.. به این خانوم فرجی چرا پیشنهاد نمی دید که پول و به حسابش کارت به کارت کنید.. هم امنیتش بیشتره هم دیگه انقدر وقت صرف پول نقد گرفتن و بردن تا در خونه اش نمی کنید..

– بابا اون پیرزن بنده خدا چه می فهمه کارت به کارت چیه! سخته براش.. یاد نمی گیره این چیزا رو! اون موقع حساب کتابا از دستش در میاد!

«حالا نیست تو خیلی می فهمی این چیزا چیه که میندازی گردن اون پیرزن بدبخت!»

نفسم و فوت کردم و یه بار دیگه نگاهم و به ساعتم دوختم.. روز دیگه بود.. به خاطر نداشتن قدرت نه گفتم.. بی برو برگرد قبول می کردم ولی امروز.. واقعاً نمی رسیده که قبل از دانشگاه یه مسیر دیگه برم.. اونم روزی که باید سر کلاس استاد تقوی سخت گیر به موقع حاضر می شدم..
واسه همین بی رودرواسی گفتم:

– به خدا امروز نمی رسم.. باید کلی راه تا ایستگاه مترو پیاده
برم.. بخوام قبلشم برم یه مسیری که کلاً از مترو فاصله داره اون
وقت..

حرفم هنوز تموم نشده بود که صدای صدرا بلند شد:

– مامان بگو من می برم!

زن دایی نگاه پر اکراهی به سمت خونه انداخت و دوباره برگشت
سمتم:

– هان؟ می خوام صدرا ببردت؟

کاملاً می تونستم دروغی بودن این پیشنهاد و تشخیص بدم.. اگه
صدرا می تونست بره اصلاً چرا به من گفت؟ از اول می داد صدرا
می برد با ماشینی که تازه براش خریده بودن که مثلاً انگیزه پیدا
کنه واسه درس خوندن!

ولی.. منم از جونم سیر نشده بودم که این پیشنهاد و قبول کنم..
همین مونده بود صدرا درس خوندن واسه کنکور و ول کنه و نیم
ساعت واسه من وقت بذاره.. اون موقع رتبه کنکورش شونزده
رقمی هم که می شد.. زن دایی می گفت به خاطر اون نیم ساعته
که رفت درین و رسوند و برگشت..

– نه نمی خواد.. بدید پول و خودم میرم!

– الهی قربونت برم که انقدر مهربونی.. وایستا الان میارم!

رفت تو و منم همونجا با تکیه به دیوار و ایستادم و چشمام و بستم.. کاش امروز استاد تقوی همیشه منظم و با دیسپلین هم تصمیم بگیره دیر بیاد سر کلاس.. یعنی می شه؟ خدایا خودت یه کاریش بکن.. در حد یه پنجر شدن لاستیک ماشین.. نه بییشتر!

با صدای جر و بحث یواشکی زن داییم و صدرا به زور جلوی لبخندم و گرفتم. حالا جدا از بحث کنکور.. نمی فهمیدم اینهمه تلاش زن دایی برای دور نگه داشتن صدرا از من برای چیه! نه الان که از یه زمانی به بعد.. نه می داشت راحت با هم حرف بزیم و نه زیاد با هم تنها بمونیم.. حتی به تنها موندنمون تو همین دو طبقه هم راضی نمی شد..

نمی دونم از من اطمینان نداشت و فکر می کرد می خوام مخ پسرش و بزیم.. یا از پسر هیجده ساله خودش یه چیزایی دیده بود که ترجیح می داد جانب احتیاط و به عمل بیاره..

کاش روم می شد که بگم من قصد ازدواج ندارم و بر فرضم اگه یه روزی قصدش و پیدا کردم.. ملاک هام با پسر عزیزدردونه شما زمین تا آسمون فرق داره.. اولیشم پنج سال اختلاف سنیه..

بماند که ظاهرشم چنگی به دل نمی زنه ولی خوب.. در هر صورت پسر خوبیه و من دوستش دارم.. ولی فقط به عنوان یه برادر کوچیکتر.. همین!

– بیا درین جان.. دست گلت درد نکنه! من الآن زنگ می زنم به خانوم فرجی میگم داری میای!

پول و گذاشتم تو کیفم و سرم و براش تکون دادم و با یه خداحافظی زیر لب زدم از خونه بیرون..

زن داییم خیلی وقت بود که فهمیده بود من تحت هر شرایطی حرمت دایی جمشید و نگه می دارم و تو روی اون و خانواده اش در نیام و این اواخر.. شدیداً داشتم حس می کردم کارای زن دایی شکل سوء استفاده گرفته به خاطر همین رفتارهای خودم.

اینکه هر کاری می کرد و هر تقاضایی که داشت من هیچی نمی گفتم و انجام می دادم یه جورایی به این باور رسونده بودش که بدجوری مدیونشونم..

ولی خب.. در واقع همچین چیزی نبود و من داشتم چوب رفتار اشتباه خودم و می خوردم.. وقتی من.. به جز پولی که دایی تو مناسبت ها به عنوان عیدی یا تولد بهم می داد.. هیچ وقت پولی ازشون نگرفتم و از وقتی تواناییش و پیدا کردم رفتم سر کار و دستم تو جیب خودم بود.. چرا باید انقدر در برابرشون کوتاه می اومدم!؟

حتی اون سوپیتی که بهم داده بودن.. در واقع یه خرابه بود و من با مبلغی که از پول پیش خونه قبلیمون مونده بود بازسازیش کردم که بشه توش زندگی کرد.. تا با وجود اصرارهای بیش از حد

داییم برای اینکه با اونا زندگی کنم و تنها نباشم.. حداقل یه جای مستقل برای خودم داشته باشم و سربارشون نشم!

اما انگار همینکه زیر سایه اونا داشتم زندگی می کردم.. واسه یکی مثل زن داییم کافی بود تا فکر کنه حقى به گردن من داره و من.. یکی از اصلی ترین مشکلاتم.. شایدم اصلی ترین مشکل زندگیم.. همین کوتاه بودن زبونمه! وگرنه خیلی حرفا می شد زد! جلوی خونه خانوم فرجی وایستادم و زنگ و زدم.. انگار منتظر بود که خیلی طول نکشید تا در باز بشه و منم که لحظه به لحظه استرسم بیشتر می شد واسه دیر رسیدن به دانشگاه با قدم های بلند حیاط نسبتاً بزرگ خونه اشون و طی کردم و وارد ساختمون سه طبقه اشون شدم.

پله های ورودی و دو تا یکی بالا رفتم طوری که وقتی در باز شد و من به جای خانوم فرجی با اون مرد جوون رو به رو شدم.. جوری به نفس نفس افتاده بودم که چشماش درجا گرد شد و نگاهش نگران..

– حالتون خوبه؟

آب دهنم خشک شده بود.. ولی هرچی که بود قورت دادم و آروم لب زدم:

– ممنون!

نگاه گیجی به راه پله ها و طبقه دوم انداختم.. تا جایی که یادمه
خانوم فرجی طبقه اول بود و تنها زندگی می کرد.. حالا این آقا تو
خونه اش چی کار داشت؟

– اممم.. ببخشید.. من با حاج خانوم فرجی کار دارم!
مرد نجیب و محترمی به نظر می رسید که سرش و انداخت پایین و
مثل خودم آروم و محترمانه جواب داد:

– الآن میان.. دارن با تلفن صحبت می کنن! بفرمایید تو!
به وسوسه پرسیدن «شما چه نسبتی باهاش دارید؟» غلبه کردم
و حین دست کشیدن بی هدف به مقنعه ام لب زدم:

– نه خیلی ممنون! منتظر می مونم!

ولی وقتی دو سه دقیقه همونجا وایستادم و نه پسره رفت نه
خانوم فرجی اومد.. کلافه از این وقتی که همینجوری داشت تلف
می شد.. پول و از تو کوله ام در آوردم و گرفتم سمت پسره..

– ببخشید.. من.. من دیرم شده! امکانش هست این و بدید به
حاج خانوم؟ خودشون در جریانن.. ولی محض اطمینان بگید پول
قرض الحسنه فریده خانومه!

لبخندی رو لبش نشست و نگاهش و از روی دست دراز شده ام
به صورتم دوخت..

– همیشه انقدر زود اعتماد می کنید؟

و ا رفته نگاهش کردم و لب زدم:

– چطور؟

– حتی نمی دونید من چه نسبتی با خانوم فرجی دارم که می خواهید این پول و به من بدید.. نمی ترسید این وسط اتفاقی بیفته که به اسم شما تموم شه؟

– خب.. خب آخه..

لبخند خجالتزده ای رو لبم نشست و نگاهم و از چهره به شدت مثبتش گرفتم..

– بهتون نمیاد..

– همین اعتماد کردن از رو ظاهر آدماست که میگم کار درستی نیست.. پول و نگه دارید به خود حاج خانوم تحویل بدید.. با اجازه اتون من مرخص می شم..

رفت و منم حاج و واج همونجا موندم.. هرچند که راست می گفت.. منی که یه بار چوب این اعتماد بیجا رو خورده بودم حالا نباید دوباره از همون سوراخ گزیده می شدم!

اما تاخیر کلاسم انقدر بهم استرس وارد کرده بود که این چیزا حالیم نباشه و خوشبختانه بلافاصله بعد از رفتنش خانوم فرجی

بالاخره اومد و پول و ازم گرفت و من که سعی می کردم با تند و هول هولکی حرف زدندم بهش بفهمونم عجله دارم.. سریع خداحافظی کردم که گفت:

– درین جان یه لحظه وایستا!

برگشتم سمتش و با درموندگی بهش زل زدم که گفت:

– فریده خانوم گفت دیرت شده و باید بری دانشگاه.. آقا علیرضا.. بچه خواهرمه.. الان میگم تا یه جایی برسوندت.. نگران نباش..

– نه نه حاج خانوم من خودم...

حتی واینستاد تا حرفم تموم بشه و برگشت تو خونه.. منم یه پام و با حرص کوبوندم به زمین و دندونام و محکم به هم فشار دادم به خاطر ملعبه شدن تو دستای این دو نفر و رفتارای خاله زنکیشون!

واقعاً فکر می کردن خیلی زرنگن و من نفهمیدم همه این نقشه ها و برنامه های امروزشون به خاطر اینه که من و این آقا علیرضا با هم رو به رو بشیم که بلکه یه جرقه ای بینمون بخوره و احتمالاً هم بچه خواهر خانوم فرجی از عذب بودن در بیاد و هم من از وبال گردن بودن واسه زن داییم!

چشمام و بستم و نفسم و فوت کردم.. خدایا هیچ آدمی و به این
درجه از بیچارگی نرسون که یه عده به خودشون اجازه بدن این
شکلی بازیچه اش کنن!

خیلی طول نکشید که پسره یه بار دیگه جلوی در ظاهر شد و
بدون حرف و نیم نگاهی به من کفشاش و پوشید.. به وضوح حس
می کردم نسبت به چند دقیقه قبل.. کلافه تره و این و از اخمای
درهمش می شد تشخیص داد..

احتمالاً اونم در جریان این نقشه بسیار هوشمندانه و پیش بینی
نشده قرار گرفته بود و حالا با نهایت اجبار و اکراه قصد داشت
من و برسونه!

ولی منم راضی نبودم این مسئله رو بهش تحمیل کنم اونم وقتی
خودم هیچ تمایلی نداشتم.. واسه همین وقتی از خونه بیرون
رفتیم و اون راه افتاد سمت ماشینش.. یه کم فاصله گرفتم تا
صدام از آیفون به گوش خانوم فرجی که شک نداشتم ما رو زیر
نظر گرفته نرسه و آروم گفتم:

– من خودم میرم.. زحمت نمیدم به شما! با اجازه..

راه افتادم و چند قدمم رفتم و هیچی نگفت.. انقدری که مطمئن
شدم حدسم درستیه و اونم ناراحت شده از این موضوع ولی
بالاخره دنبالم اومد و گفت:

– می شه خواهش کنم تشریف بیارید.. زحمتی نیست من.. می رسونمتون!

روم و برگردوندم سمتش که دستش و رو بینیش گذاشت و با چشم و ابرو به آیفون اشاره کرد.. پس اونم خاله اش و به قدر کافی می شناخت و می دونست داره صدامون و می شنوه!

– تو راهم یه کم صحبت می کنیم و.. بیشتر با هم آشنا می شیم.. نظرتون چیه؟

کاملاً مشخص بود که این حرف و فقط برای اینکه به گوش خاله اش برسه به زبون آورد منم به ناچار برگشتم و سوار شدم تا ببینم وقتی از این مسئله.. درست مثل من.. راضی نیست! چرا اصرار داره به رسوندن من!

تا اینکه خودشم سوار شد و راه افتاد و زیر لب لا اله الا اللهی زمزمه کرد و ساکت شد.. منم ترجیح دادم هیچی نگم تا خودش شروع کنه که پرسید:

– شما هم در جریان این عملیات حیاتی واسه نجات نسل بشر قرار گرفتید درسته؟

سرم و به سمتش برگردوندم و با تعجب زل زدم بهش که لبخندی زد و گفت:

– خاله من یه جوری اصرار به ازدواجم داره.. که انگار با مجرد بودنم نسل بشر قراره منقرض بشه!

منم لبخندی زدم و نگاهم و به رو به روم دوختم..

– درست مثل زن دایی من!

توی دلم جمله ام و ادامه دادم و گفتم:

«البته اون بیشتر نگران نسل بچه خودشه.. نه نسل بشر!»

– با اونا زندگی می کنید؟

– بله.. البته تقریباً مستقلم ولی خب..

– می فهمم!

خواستم بگم خوشحالم می فهمید و حداقل تو این یه مورد شانس

آوردم که مورد پیشنهادی زن داییم و خانوم فرجی.. یه آدم

فرصت طلب چشم چرون که از هر موقعیتی واسه چسبوندن

خودشون به طرف استفاده می کنن نیست.. ولی روم نشد چیزی

بگم تا اینکه خودش پرسید:

– چند سالتونه؟

– بیست و سه!

پوزخندی زد و سرش و به چپ و راست تکون داد:

– فکر می کنی من چند ساله ام باشه؟

با این حرف جرات گرفتم که واضح تر نگاهش کنم.. چهره جا افتاده ای داشت با موهای قهوه ای تیره مرتب و معمولی که اسم مدل خاصی نمی شد روش گذاشت و ریش پرفسوری و پر پشتش که قیافه اش و مردونه تر کرده بود.. چهره اش ویژگی خاصی نداشت که تو ذهن آدم بمونه و کاملاً معمولی بود.. با این حال به نظر نمی رسید سن زیادی داشته باشه و فقط رو حساب چند تا تار موی سفید لا به لای موهاش گفتم:

– سی و سه.. سی و چهار!

لبخندی که راه به راه می زد و یه بار دیگه رو لبش نشوند و گفت:

– چهل و یک!

چشمام گشاد شد و با بهت لب زدم:

– اصلاً بهتون نمیاد!

– خوبه! امروز فهمیدم هم آدم بده بودن بهم نمیاد و هم سنم!

چیزی نگفتم تا اینکه به خیابون اصلی رسیدیم و پرسید:

– از کدوم ور برم؟ دانشگاهتون کجاست؟

با دست به خیابون رو به رویی اشاره کردم و گفتم:

– بی زحمت کنار همین ایستگاه مترو نگوه دارید من دیگه

مزاحمتون نمی شم!

– بگید کدوم دانشگاهه!

اسم دانشگاه و خیابونش و که گفتم سری تکون داد و بی اهمیت
به حرف من پیچید سمت راست و گفت:

– اون مسیر این ساعت ترافیک نیست.. با ماشین زودتر می
رسید تا مترو!

– آخه نمی خوام مزاحمتون بشم!

– زحمتی نیست!

جوری یه کلام و قاطع حرف می زد که اصرار و تعارف بیش از حد
بیخود و بی فایده به نظر می رسید و منم از خدا خواسته ساکت
نشستم و نگاهم و به ساعت ماشین دوختم..

در هر شرایطی دیر می رسیدم ولی خب حالا که معطل موندنم تو
ایستگاه مترو و اون پیاده روی تا دم دانشگاه حذف شده بود.. می
تونستم امیدوار باشم تقوی در کنار عصبانیتش من و تو کلاس راه
میده..

با این حال استرس نمی داشت آروم بگیرم و گوشیم و از تو کیفم
در آوردم و یه پیام واسه آفرین فرستادم:

«دانشگاهی؟»

«آره.. کجایی تو؟»

«من تو راهم ولی دیر می رسم! دارم می میرم از استرس!»

«دیوونه این چه حرفیه! بیا حالا یه کاریش می کنیم تترس!»

– شاغلید؟

گوشیم و برگردوندم تو کیفم و نیم نگاهی بهش انداختم..

– بله!

– شغلتون چیه؟

یه لحظه یاد زن دایی فریده افتادم.. وقتی کسی ازش می پرسید

شغل درین چیه سریع می گفت تو هتل کار می کنه.. یه جورایی

در نظرش پیش بقیه عیب بود که بگه گارسونه و خب حقم

داشت.. چون ممکن بود تو ذهنشون به این فکر کنن که چرا بهم

خرجی نمیدن و مجبورم گارسون بشم یا حتی گهگاهی جای بقیه

وایستم و به خاطر اضافه حقوق.. خدمات اتاقا رو انجام بدم!

حالا انگار این طرز فکر روی منم اثر گذاشته بود که جواب دادم:

– تو هتل کار می کنم!

– رشته اتون هتل داریه؟

– امممم.. نه زبان می خونم!

– آهان پس مترجم هتلید!

نفس عمیقی کشیدم و دستام و تو هم چلوندم.. باز دم دور و
بریای زن دایی گرم که بعد از اون سوال دیگه سعی نمی کردن ته
و توی شغل من و در بیارن.. این یارو که دیگه خیلی پیله بود و به
همین احتیا قانع نمی شد!

اینبار خجالت و کنار گذاشتم و لب زدم:

– تو رستوران هتل کار می کنم.. گارسون اونجام!

قبل از اینکه حرفی بزنه یا عکس العملی نشون بده سریع گفتم:

– البته بهم قول دادن که وقتی درسم تموم شد.. به عنوان

مترجم و مسئول رسپشن استخدام شم!

– خیلی خوبه! انشالله موفق باشید!

– ممنون!

خوشبختانه دیگه تا وقتی برسیم جلوی دانشگاه حرفی نزد. منم
تمایلی نداشتم همین سوالایی که پرسید و ازش بپرسم.. چون
لزومی نداشت و خودشم فهمیده بود تمایلی به این آشنایی و
پیش رفتن با برنامه های اون دو نفر ندارم.. البته امیدوار بودم
فهمیده باشه!

تا اینکه به محض نگر داشتن ماشین یه نیم چرخ به سمتم زد و
گفت:

- می تونم شماره اتون و داشته باشم؟

آب دهنم و قورت دادم و با ناباوری زل زدم بهش.. یعنی.. واقعاً
قصداً آشنایی داشت؟

- برای چی؟

دستی رو صورتش کشید و نگاه کلافه اشو به بیرون دوخت..

- نمی دونم چه جوری بگم.. راستش من..

نفسش و بیرون فرستاد و یه ضرب گفت:

- من یکی و دوست دارم!

با این حرف منم نفس راحتی کشیدم و منتظر ادامه حرفش
شدم..

- یه نفری که.. مورد پسند خانواده ام و.. همین خاله خانومی که
حرف اول و می زنه نیست.. ولی اینکه تا این سن و سال ازدواج
نکردم.. نشون میده که خاطر اون یه نفر چقدر برام عزیزه و من..
حاضرم چند سال دیگه هم صبر کنم تا به دستش بیارم..

بی اختیار لبخندی رو لبم نشست.. چقدر جای اون یه نفر بودن می
تونست لذتبخش باشه.. وقتی یکی انقدر دوستت داشته باشه که
حاضر نشه تحت هیچ شرایطی جایگاهت و توی زندگیش بده به
یکی دیگه!

– اینا رو همین اول گفتم که بدونید.. قصد و غرضی ندارم و مزاحم زندگیتون نمی شم.. اینطور که فهمیدم شما هم تمایلی به این روش آشنا شدن ندارید و حس کردم که با حرف خاله ام تو عمل انجام شده قرار گرفتید درسته؟

خیره به دستام سرم و به تایید تکون دادم.. کاش زودتر می رفت سر اصل مطلب..

– اگه موافق باشید.. برای اینکه هم من.. هم شما.. یه مدت راحت بشیم از این تعیین تکلیف کردنا.. یه کم طبق نقشه اشون پیش بریم.. بعد با یه دلیل و بهونه ای تمومش کنیم و بگیم.. به تفاهم نرسیدیم.

لبم و به دندون گرفتم و نگاهم و دوختم به ساعت ماشین.. وقت همینجوری داشت می گذشت و من هنوز تو این ماشین بودم..

– فکر نمی کنم.. لزومی به این کار باشه! به هر حال.. اونا که مستقیم این پیشنهاد و به ما ندادن.. فقط.. یه جوری رفتار کردن که مثلاً ما اتفاقی هم و ببینیم و..

– شاید برای شما اینطوری باشه.. ولی خاله من مستقیم بهم گفت با چه دیدی به شما نگاه کنم و خب.. بدون تعارف و اغراق میگم که شما.. یکی از مناسب ترین و بهترین موردهایی هستید که.. توسط خاله ام معرفی شده و من هیچ دلیل و بهونه ای ندارم واسه رد کردن این پیشنهاد!

– ممنون.. لطف دارید!

– حقیقت و گفتم! می دونم شاید براتون سخت باشه و شاید..
اصلاً کس دیگه ای تو زندگیتونه و نخواید چیزی بدونه.. اگه
اینجوریه من درخواستم و پس می گیرم..

– نه کسی نیست ولی...

– پس خواهش می کنم کمک کنید.. من تجربه اش و داشتم..
وقتی چند باری با یه دختری بیرون رفتم و اون دختر حالا به هر
دلیل من و نخواسته.. تا چند وقت خاله ام موردی پیشنهاد نمی
داد و منم آرامش داشتم.. اگه الانم شما این لطف و در حق من
بکنید و خاله ام ببینه که حداقل من تلاشم و کردم و بازم نشد..
یه عمر ممنون و مدیونتونم! وگرنه حتی اگه شما اعلام کنید راضی
نیستید انقدر تلاش می کنه واسه این دو سه بار بیرون رفتن..
که واقعاً من یکی کم میارم و مطمئناً شما هم اذیت می شید!
نچ کلافه ای گفتم و زل زدم به صورتش..

– من.. من دوست دارم کمک کنم ولی.. اینجوری هم درست
نیست! اون موقع من باید دنبال یه دلیل و بهونه بگردم واسه
نخواستن شما!

– همین اختلاف سنی بهترین دلیل نیست؟ بگید از ظاهرش
مشخص نبود ولی بعد از چند تا برخوردمون و حرفایی که زدیم

فهمیدم دنیامون با هم فرق داره.. منم همین حرف و می زنم..
اینجوری دیگه کسی به خودش اجازه نمیده مجبورمون کنه.

– ببینید آقای..

– علیرضا هستم!

مکثم واسه این بود که فامیلیش و بگه ولی حالا که خودش گفت
منم به اسم صداش زدم:

– آقا علیرضا! این یه کم عجیب و غیر منطقی نیست.. که یه آدم
عاقلِ چهل و یک ساله.. هنوز تحت تاثیر بزرگترا و چه می دونم
حرف خاله اش باشه؟! وقتی یه نفر هست که انقدر دوسش
دارید.. چرا بیخیال حرف اطرافیان نمی شنید؟ حتی اگه به قیمت
طرد شدن و ندیدنشون باشه.. به نظرم اون یه نفر که انقدر
براش صبر کردید.. ارزش داره که از این به بعد زندگیتون و
باهاش شریک بشید!

لبخند خسته و غمگینی رو لبش نشست و گفت:

– این چیزا فقط به حرف قشنگه.. شور و تب و تابشم مال همین
سن جوونیه.. وقتی تو دل ماجرا قرار می گیری.. می بینی انقدری
هم که فکر می کنی راحت نیست.. به خصوص وقتی اون یه نفر..
تو رو با همه خانواده ات بخواد.. نه تنها و بی کس و کار.. اونم
تمام این سال ها به خاطر من صبر کرده.. حق داره دلش بخواد

روز خواستگاری.. پیش خانواده اش سربلند باشه و بگه این بود کسی که به خاطرش ازدواج نکردم. وگرنه یه پیر پسر چهل ساله که حتی نتونسته خانواده اش و با خودش بیره خواستگاری دختری که می خواد.. چه امتیاز ویژه ای می تونه داشته باشه نسبت به بقیه خواستگاری که تا الان داشته؟

دلم سوخت بر اش. نزدیک بیست سال ازم بزرگتر بود و نه می خواستم و نه می تونستم یه کاری کنم که هی ازم خواهش کنه.. نمی دونم شایدم فقط به خاطر دیرتر از این نرسیدن سر کلاس بود که آروم گفتم:

– باشه قبول!

– واقعاً ازتون ممنونم.. هر جور که بتونم جبران می کنم لطفتون و!

خواهش می کنی گفتم و بعد از رد و بدل کردن شماره واسه هماهنگی قرار بعدی و تشکر واسه رسوندنش پیاده شدم و با قدم های بلند راه افتادم سمت دانشگاه..

اینم یه بدبختی دیگه بود که انگار باید بیشتر از بقیه بدبختی های زندگییم نگران و دلواپسش می شدم.. زن دایی فریده.. تا حالا انقدر جدی تو این مسئله دخالت نکرده بود و حالا.. یه جورایی غیر مستقیم از نظر خودش و مستقیم از نظر خودم.. بهم فهموند بهتره هرچه زودتر بار و بندیلیم و جمع کنم و برم!

فکر دیر رسیدن به کلاس و تحمل عصبانیت های استادم.. تو یه لحظه انقدر شدید شد.. که فکر و خیالات اضافی رو پس زدم.. یا حداقل موکولش کردم به یه وقت دیگه و به قدم هام سرعت دادم.

ولی همینکه پام و تو راهروی دانشگاه گذاشتم.. با دیدن تجمع دانشجویها جلوی کلاس مون قدم هام شل شد و با تعجب زل زدم بهشون..

تا اینکه از لا به لای جمعیت چهره سرخ شده آفرین جلوی چشمم چون گرفت و صدای بلندش تو گوشم پیچید:

– تو غلط کردی.. یه بار دیگه دست تو کیف من بکنی میگم حراست بیاد پدرت و دربیاره! شهر هرته مگه اینجا؟ جزوه می خوای بگو خودم بهت بدم غلط می کنی دست می کنی تو کیف من!

سریع دویدم سمتشون تا ببینم با کی داره اینجوری حرف می زنه که با شنیدن صدای نفر دوم در عرض یک ثانیه فهمیدم این جنجال واسه چیه و پاهام به زمین چسبید..

– چته حالا چرا وحشی بازی در میاری؟ تو کیفیت طلا جواهر داری می ترسی بدزدم؟

قضیه خیلی سریع برام روشن شد با شنیدن صدای آراد..
دوست پسر آفرین که همه دانشگاه می دونستن جانشون واسه
هم در میره و این دعوا.. نشون می داد که آفرین داره دوستی و
در حقم تموم می کنه و واسه عقب انداختن وقت کلاس همچین
جنجال مسخره ای رو راه انداخته!

لبخندی که داشت به خاطر این حرکت جسورانه اش رو لبم شکل
می گرفت با شنیدن صدای استاد تقوی درجا از بین رفت:

– تمومش کنید دیگه.. با هر دوتونم! یا این دعوای مسخره رو
ببرید یه جای دیگه و بیخودی وقت کلاس و نگیرید یا بگم حراست
دانشگاه همین الان بیاد به روش خودشون تکلیفتون و روشن
کنن!

آفرین تا دهنش و باز کرد حرف بزنه چشمش یه لحظه به من افتاد
و همونطور که جواب و استاد و داد به صورت نامحسوس با
دستش به من اشاره کرد که برم تو کلاس..

– آخه استاد اولین بارش نیست.. دیگه داره عادت می شه
براش.. من چقدر ساکت بمونم؟

خوشبختانه استاد تقوی پشتش به من بود و ندید که با قدم های
آروم به کلاس نزدیک شدم و خودم و از پشت جمعیت فرستادم
تو..

انگار آرادم من و دید که قبل از استاد به حرف اومد و سریع گفت:

– باشه معذرت می خوام.. دیگه تکرار نمی کنم قول میدم!
– باشه اگه قول میدی اشکال نداره.. بریم دیگه وقت کلاس و نگیریم! استاد تو رو خدا ببخشید!

خنده ام گرفته بود از کاراش.. نه به اون دعوای شوری که راه انداخت.. نه به این آشتی کردن بی نمکشون! استاد تقوی هم این کلافگی رو با تکون دادن سرش به چپ و راست نشون داد.. ولی خب.. همه می دونستن به خاطر بابای آفرین.. که دوست صمیمی و قدیمیش بود نمی تونست زیاد چیزی بهش بگه و آفرین هم یه جورایی از این قضیه به خاطر من سوء استفاده کرد و من واقعاً ازش ممنون بودم..

چون هم چوب خط غیبتم.. هم دیر رسیدنم سر کلاس استاد تقوی پر شده بود و من باید خیلی محتاطانه این ترم و تموم می کردم و اگه این امدادهای غیبی نبودن.. بدون شک توسط این استاد بد عنق و بی رحم حذف می شدم!

آفرین که رو صندلی کناریم نشست یه بوس برام فرستاد و من لب زدم:

– دیوونتم به خدا!

روم و برگردوندم سمت آراد که مثلاً به خاطر دعواش با آفرین
اون سمت من نشسته بود که نیندش و من کف دو تا دستام و به
نشونه تشکر به هم چسبوندم و بی صدا لب زدم:

– جبران می کنم!

چشمکی زد و اون اخم جذابش و رو صورتش نشوند که نشون
بده هنوز بابت اون جنجال عصبانیه و آفرین یه کم سندلیش و
بهم نزدیک کرد و دم گوشم گفت:

– پدر سگ و می بینی چه جوری داره با اخمش دلبری می کنه؟

– دلبری دیگه واسه چی؟ مگه دعواتون واقعی بود؟

– آره یه کم قهر بودیم.. ولی وقتی به خاطر تو بهش رو انداختم
نه نگفت.. این مرام گذاشتنش من و دیوونه کرده دیگه..

بی صدا خندیدم ولی استاد تقوی که بدجوری روی من فوکوس
کرده بود احتیاج به شنیدن صدای خنده ام نداشت و همین
دیدنش کافی بود تا چشم غره بدی بهم بره و خفه ام کنه!

کاش می دونستم مشکل این آدم با من چیه.. جز غیبت ها و دیر
رسیدنم سر کلاس.. هیچ مشکل شخصی یا مشکلی توی درسش
نداشتم و اکثر نمره هام بالا بود.. آخه یه آدم بی حاشیه و کم سر
و صدا مثل من.. چه مشکلی می تونه ایجاد کنه که حالا اینجوری
برام شمشیرش و از رو بسته..

آفرین که همیشه اینجور موقع ها قضیه رو جنایی می کرد می گفت حتماً یاد عشق قبلیش که بهش خیانت کرده رو براش زنده می کنی و من با اینکه به حرفش می خندیدم ولی بعضی وقتا شک می کردم که نکنه واقعاً همین باشه.. وگرنه این حجم از خشم و حتی گاهی اوقات نفرتی که تو چشمای یه استاد دانشگاه نسبت به دانشجوش دیده می شه.. اصلاً طبیعی و منطقی به نظر نمی رسه..

*

– میگما! ما هم اصلاً نفهمیدیم دعواتون زرگری بود!
به محض رفتن استاد.. یکی از همکلاسی هام رو به آفرین گفت و آفرین هم با صدای بلند خندید..

– باریکلا به شما! با سه چراغ روشن رفتی مرحله بعد!
– نمکدون! رفیقت دیر رسیده بود که حراست چوب می کرد اونجات!

دست انداخت دور گردن من و جواب:

– آدم واسه رفیقتش جونشم میده! اونجاش پیشکش!
– کشتی من و تو با این رفیقت.. خدایی بدجوری سوژه کردید خودتون و تو دانشگاه با این اسم «داف» که رو تیمتون گذاشتید!

قبل از اینکه آفرین چیزی بگه.. یکی از همکلاسی های به شدت از دماغ فیل افتادم چینی به بینیش انداخت و نگاه متعجبش و به ما دو تا دوخت..

– شما اسم خودتون و گذاشتید داف؟

یه جوری می خواست بفهمونه شما کجاتون به داف ها می خوره و خب در برابر چهره اون.. من و آفرین زیاد حرفی برای گفتن نداشتیم ولی خب آفرینم طبق معمول کم نیاورد و جواب داد:

– اسم خودمون نه عزیزم اسم گروه دو نفرمون! سه تا حرف مشابه آخر اسممون و که حذف کنیم می مونه سه تا حرف دال و الف و ف.. که سرهمش می شه داف!

– آهان! میگم آخه! تعجب کردم.. فکر کردم از نظر ظاهری همچین اسمی روتون گذاشتید!

– ترس عزیزم.. به خاطر سلامتی تو هم که شده همچین ادعایی نداریم!

– چه ربطی به من داره؟

سقلمه ای به پهلوش زدم که دیگه تموم کنه ولی آفرین به این راحتیا کوتاه بیا نبود..

– از اونجایی که خیلی برات مهمه سر دسته همه داف ها و پلنگ های دانشگاه باشی و برای اینکه از بقیه عقب نمونی هر روز تو یه

نقطه از صورت و بدنت ژل فرو می کنی.. می ترسم یهو خدای
نکرده تو این راه سر خودت و به باد بدی و اگه بخوای یه حرف
ساده هم بزنی پوستت از چند جهت بشکافه! اون موقع عذاب
وجدانش می مون واسه ما! خیالت راحت باشه عزیزم تنها کسی که
با هر قدمش تو دانشگاه هزارتا کشته مرده می ده خودتی و بس..
بذار ما بی شکل و شمایل با بازی حروف اسممون خوش باشیم!
دختره یه کم خیره خیره به آفرین نگاه کرد و بعد بلند شد.. حین
بیرون رفتنش از کلاس با عصبانیت حرف زد:

– من چرا باید شخصیت خودم و پایین بیارم با دهن به دهن
گذاشتن بیخود با تو!

– از داشته هات حرف بزن عزیزم.. دیگه شخصیتی نمونده که
بخوای پایین و بالاش کنی!

دختره که رفت پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

– ولش کن بابا.. حوصله داری باهاش کل کل می کنی؟ بچه ها همه
می شناسنش دیگه.. کسی محل نمیده بهش به خاطر همین
رفتاراش!

– نه آخه حرصش خیلی وقته تو جونمه! فکر کرده نمی دونم داره
راه به راه به آراد نخ می ده و تیک می زنه.. جلف عوضی! خجالتم

نمی‌کشه با اون لباس که شبیه کون شتره! کی دلش میاد اون لبا
رو ببوسه آخه؟ من جای پسره باشم روشن بالا میارم..
روش و که به سمتم برگردوند متوجه خنده ای که داشتم به زور
مهارش می‌کردم شد و توپید:
– بخندی با پشت دست می‌زنم تو دهنتا! حرص تو هم تو جونمه با
این راه به راه دیر کردنات!
کوله ام و برداشتم و همونطور که بلند می‌شدم که بریم بیرون با
درموندگی گفتم:
– دست رو دلم نذار.. چاره داشتم خودمم چند تا تو دهنی به
خودم می‌زدم تا یاد بگیرم انقدر بیخودی بله و چشم و باشه نگم
به این و اون!
خیلی سریع سالم و فهمید و دنبالم راه افتاد..
– باز زن داییت؟
سری به تایید تکون دادم و اخمام رفت تو هم با یاد برنامه ای که
امروز واسه ام چیده بود!
– اینبار بند کرده به شوهر دادن من.. تیر اولش و پرت کرده..
معلوم نیست جنگ اصلی کی شروع بشه!
– یعنی چی؟

جریان پسره و قراری که با خواهش و التماس باهاش گذاشتم و
تعریف کردم که پوف کلافه ای کشید و گفت:

– آخه زنه چیکار داره به شوهر کردن تو!

– دردش فقط بچه اشه! می ترسه با موندن من تو اون ساختمون
بچه اش به گناه بیفته!

– خب بره جلوی بچه ج...

– هیس!

با نگاهی به دور و بر صداش و پایین تر آورد و گفت:

– نمی تونی تو روش بگی من فعلاً قصد ازدواج ندارم؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم که خودش سرش و به تایید
تکون داد و گفت:

– بله می دونم.. از این زبونا نداری! من به درد یکی مثل زن
داییت می خورم که سر تا پاش و صبح به صبح بشورم و بذارم تو
آفتاب که تا شب خشک شه!

پامون و گذاشتیم تو حیاط دانشگاه و منم نفس عمیقم و به شکل
آه بیرون فرستادم.. فقط خودم و خدای خودم می دونستیم که
منم چقدر دوست داشتم یکی باشم مثل آفرین که از زبون کم
نیارم.. ولی خب.. نمی شد!

- حالا یارو چه ریختیه؟

- کدوم یارو؟

- همونی که برات لقمه گرفتنش!

- چه فرقی می کنه؟

- میگم یعنی.. اگه مورد خویبه و دستش به دهنش می رسه..
خب تو هم ازش استفاده کن واسه خلاص شدن از شر اون خونه
و سایه ای که رو سرت افتاده!

- آفرین چهل و یک سالشه!!! تقریباً بیست سال ازم بزرگته!

- پوووووف.. ولم کن بابا.. الان دختر شونزده ساله میره با
شوگرددی هفتاد ساله اش عشق و حال می کنه.. تو هنوز درگیر
سن و سالی؟!!

- خب سن و سال هیچی.. من که بهت گفتم طرف خودش یکی و
می خواد.. انقدری که حاضر شده تا این سن به خاطرش صبر کنه
و سمت ازدواج نره.. بعد من برم خودم و بندازم بهش؟!!

- اینا همه حرفه! مورد مناسبی پیدا نکرده بود تو این سال ها..
وگرنه بعد از چند دفعه بیرون رفتن و معاشرت با تو.. باید خیلی
خر باشه که تو رو ول کنه و باز بره سراغ همون!

رفتیم تو سلف دانشگاه و ترجیح دادم دیگه حرفی در جواب
آفرین نزنم.. خودش می دونست نظر من نسبت به این مسائل
چییه و باز مطرحش می کرد..

وقت ناهار نبود.. نشستیم پشت میز و آفرین رفت یه کیک و
نسکافه بخره و بیاد که چند دقیقه بعد با لبای آویزون شده دوباره
نشست رو صندلیش..

– چییه؟

– نسکافه تموم شده بود!

– نه خب یه چیز دیگه می خریدی!

عین بچه های دو ساله سرش و انداخت بالا..

– من این ساعت فقط نسکافه می خورم!

سرم و به چپ و راست تکون دادم خواستم خودم بلند شم و برم
یه چیزی بخرم که سریع مچ دستم و گرفت و نگهم داشت..

– بشین بشین.. آراد داره میاد!

– خب بیاد!

– هیس بشین.. نمی خوام از اینجا که رد می شه تنها باشم..
یه کم حرف بزن با من مثلاً حواسم بهش نیست!

چشمام و محکم بستم از این بازی های بعضی وقتا به شدت
بچگانه اشون.. ولی به خاطر لطف امروزش نتونستم چیزی بگم و
الکی مشغول حرف زدن شدم و اونم در حالیکه همه حواسش به
آراد و دوستاش که داشتن نزدیک می شدن بود چند بار «آهان»
گفت و سرش و به تایید حرفم تکون داد..

تا اینکه با قرار گرفتن یه سینی یه بار مصرف روی میزمون که
توش دو تا لیوان نسکافه بود جفتمون خشک شدیم و سرمون و
برگردوندیم سمت آرادی که اصلاً برنگشت تا به ما نگاه کنه و
حین حرف زدن با دوستاش فقط سینی و گذاشت و رفت!
آرم تبلیغاتی روی سینی نشون می داد که از کافه جلوی دانشگاه
خریده و تا اومدم این و به آفرین بگم خودش با بغض لب زد:
– الهی بر اش بمیرم..

زل زدم تو چشمای اشکیش.. بدون شک این آدم یه دیوانه به
تمام معنا بود که با این حجم علاقه و دوست داشتن.. بازم باهاش
قهر می کرد..

– می دونه من این ساعت نسکافه می خورم رفته از کافه جلوی
دانشگاه خریده آورده.. وای خدا!

سرش و برگردوند واسه پیدا کردن آراد که جلوی در سلف
دیدش و سریع از جاش بلند شد..

– من الآن میام!

با نگاه دنبالش کردم که دیدم دوید سمت آراد و انقدر با این حرکتش جلب توجه کرد که وقتی از پشت خودش و چسبوند به آراد و محکم بغلش کرد.. سر همه بچه ها به سمتش چرخید و یا برایش دست زدن.. یا متلک انداختن و مسخره کردن..

ولی آفرین هیچ اهمیتی به هیچ کدوم نداد و شک نداشتم با همین حرکات جسورانه.. آراد و جذب خودش کرده بود.. چون اونم راضی از این حرکتش.. لبخندی رو لبش نشست و کشوندش یه گوشه که با هم حرف بزنن..

با لبخند نگاهم و از صحنه عاشقانه ای که رقم زد گرفتم و خواستم نسکافه ام و بردارم که صدای زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد..

یه شماره ناشناس بود و همین ناشناس بودن ترس تو دلم انداخت... ولی.. از چهار رقم مشابه آخرش قبل از اینکه فکرای منفی به سرم راه پیدا کنه شناختمش..

شماره علیرضا بود که هنوز وقت نکرده بودم تو گوشیم سیوش کنم.. در حالیکه اون خیلی جلوتر از من بود که اولین برنامه اشم ریخت و قرارش و گذاشت:

«اگه مایل هستيد.. آدرس محل کارتون و برام بفرستيد..»

پنجشنبه شب ميام دنبالتون!»

XXXXX

نگاهم از پنجره شیشه ای اتاقم به طبقه پایین و سالن اصلی شرکت که مشتری ها می رفتن و می اومدن بود که با چند ضربه به در اتاقم بدون اینکه روم و برگردونم گفتم:

– بیا!

در که باز شد.. به خیال اینکه مسئول خدماتمونه و چایی برام آورده لب زدم:

– بذارش رو میز!

– چشم! امر دیگه!؟

صدای کوروش و چشم بلند بالایی که گفت روم و به سمتش برگردوند که دیدم چاییم تو دستشه و بعد از اینکه گذاشتش رو میز کنارم پشت پنجره و ایستاد..

– تو چرا؟

– دیدم آقا رسول داره میاد سمت اتاقم گفتم بده من ببرمش!

سرم و تکون دادم و با نیم نگاهی به ساعت دور دستم گفتم:

– حواست به بچه ها باشه.. من دیگه کم کم بره! محتسبی هم درست همین امروز قرار گذاشت که بیاد اینجا.. وگرنه اگه تو هم می اومدی خوب می شد!

دیگه نگفتم خودم حواسم به این مسئله بود که محتسبی فردا می خواد بره خارج و فقط امروز می تونست بیاد و از قصد یه کاری کردم این دو تا قرار همزمان بشه که کوروش با من نیاد تو اون هتل و بمونه شرکت..

چون واسه بعد تموم شدن قرار و جلسه امون.. برنامه ویژه داشتم و اگه کوروشم می اومد.. نمی تونستم بهونه ای واسه اونجا موندن داشته باشم و تمرکزم هم از دست می دادم!

– مهم نیست.. حالا امروز اولین قرارمونه و فقط جنبه آشنایی داره.. واسه قرارای بعدی میام.. ولی.. اینجایی که می خواید برید..

– خب؟

– مطمئنی از این هتله؟ جای خوبی هست؟ غذای خوبی داره؟

نفس عمیقی کشیدم و دستام و تو جیب شلوارم فرو کردم.. با اینکه هدفم از انتخاب اون هتل و رستورانش چیز دیگه ای بود ولی.. از این نظر شانس آوردم که کیفیت غذای مطلوبی داره وگرنه.. اگه دختره تصمیم می گرفت تو یه رستوران در پیت و

مزخرف کار کنه.. نمی دونستم با چه بهانه ای باید بهش نزدیک بشم!

با این حال قیافه طلبکارانه ای به خودم گرفتم و کامل برگشتم سمتش..

– چرا باید جایی و انتخاب کنم که شخصیت خودم و به عنوان یه میزبان زیر سوال ببره؟ وقتی میگم خوبه لابد خوبه دیگه.. شک داری به سلیقه و نظر من!؟

– نه میگم یعنی.. رستوران های معروف تر از اونم بود.. این هتله تازه افتتاح شده.. ممکنه هنوز یه کم کارشون بلنکه.. چون برخورد اول مهمه میگم.. وگرنه می تونستیم تو قرارهای بعدی...
– مگه میز رزرو نکردی؟

– چرا! ولی می شه زنگ زد کنسل کرد!

– اون وقت واسه پرستیژ شرکت بد نیست که دقیقه نود یه آدرس دیگه واسه مهمونامون بفرستیم؟ عقلت چی میگه کوروش؟
نفس عمیقی کشید و سرش و به تایید تکون داد..
– راست میگی.. اینجوری هم جالب نیست!

با اینکه شک داشتم اتفاقی بیفته که مهمونا یا حتی خود ما ناراضی باشیم از اون هتل و خدماتش.. برای اینکه کوروش فکر نکنه زیادی اصرار دارم به اونجا گفتم..

– حالا امشب و میرم ببینم چه جوریه! اگه خوب نبود.. واسه دفعه بعد مکان و تو انتخاب کن!

دستاش و به نشونه تسلیم بالا برد و حین بیرون رفتن از اتاق لب زد:

– نه نه شرمنده من همچین مسؤلیتی و قبول نمی کنم! پس فردا یه چیزی می شه تا یه سال می خوام سرکوفتش و بهم بزنی..

– پس زر نزن!

خندید و رفت بیرون.. منم با یه نگاه دیگه به ساعت واسه به رخ کشیدن آن تایم بودنم که شده.. مشغول جمع و جور کردن وسایلم شدم که زودتر حرکت کنم.

ولی قبل از حرکت گوشیم و برداشتم و به شخص مورد نظر پیام دادم:

«همه چیز اوکیه؟ نمی خوام هیچ مشکلی پیش بیاد! حواست و جمع کن!»

بلافاصله جواب داد:

«اوکیه آقا.. خیالتون راحت!»

گوشیم و گذاشتم تو جیب کتم و بعد از برداشتن سویچم راه افتادم ولی قبلش.. مسیرم و به سمت سرویس بهداشتی اتاق کج کردم و توی آینه واسه آخرین بار نگاهی به خودم و تیپم انداختم..

دختر معمولاً جذب تیپ رسمی و مرتب می شدن.. جذب آدمایی که به ظاهرشون اهمیت میدن و حواسشون هست که واسه هر قرار.. چه تیپی بزنن و چه لباسی بپوشن!

هرچند که همه اشون اینجوری نیستن و من فقط باید امیدوار می شدم که شخص مورد نظرم.. تا همین اندازه به جزییات اهمیت بده و براش مهم باشه!

اگه اینجوری باشه.. با یه احتمال بالای شصت درصد.. بعد از برخورد دفعه قبلمون و تعریفی که ازش پیش صاحبکارش کردم.. امشب مدام نگاهش به سمت خودم کشیده می شه و این یعنی.. درست پیش رفتن.. قدم بعدیم!

دستی روی ریشم واسه مرتب کردنش کشیدم و رفتم بیرون.. منتظرم باش درین کاشانی.. امشب قراره خیلی اتفاق واسه شکل گرفتن رابطه امون بیفته!

XXXXXX

– خانوم کاشانی؟ خانوم کاشانی!

با صدای بلند آقای سمیع چاییم و نصفه نیمه ول کردم و سریع از اتاق استراحتمون زدم بیرون.. با اخمای درهم جلوی در و ایستاده بود و طبق معمول نگاهش به ساعتش بود که مثلاً میزان تاخیر و بسنجه و وقتی من و دید گفت:

– خانوم شما دیگه داری شورش و در میاری با این کار کردنت!

آب دهنم و قورت دادم و ناباورانه لب زدم:

– چ.. چی کار کردم مگه؟

– دو ساعته تو اتاق استراحتی که چی...

– آقای سمیع به خدا فقط ده دقیقه...

– انقدر جواب من و نده! مگه قرار نشد امروز تمام و کمال مسئول رسیدگی به سفارش آقای محمدی و مهموناشون باشی.. پس چرا تو سالن نیستی!؟

حالا دیگه منم با ناباوری نگاهی به ساعت دور دستم انداختم و گفتم:

– مگه قرار نبود نه و نیم اینجا باشن؟ هنوز که نیم ساعت مونده!

– یعنی می خوای انقدر وایستی تا برسن و بعد بدو بدو بری دنبالشون؟ من از یه ساعت پیش نگفتم کارات و بقیه انجام بدن

که بیای بشینی تو اتاق استراحت.. برو و ایستا کنار میزشون که
هر وقت اومدن بهشون خوش آمد بگی! صندلی ها رو بر اشون
عقب بکشی.. مگه من همه اینا رو بهت نگفتم؟ امروز..

– به خدا من می خواستم..

– گفتم یا نگفتم؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با قورت دادن مداوم آب دهنم
جلوی تشکیل بغضم و بگیرم..

– گفتید!

– پس اگه دو دقیقه دیگه سر پستت نباشی دیگه نمی خوام تو
این رستوران بینمت.. امشب زیر ذره بین منی کاشانی.. فقط اگه
بینم یا بفهمم ناراضی ان از سرویس دهی.. اون وقت منم تو
گزارش هفتگی که باید به رئیس هتل بدم می نویسم که اصلاً
همکاری خوبی...

– باشه چشم.. چشم آقای سمیع.. الان میرم!

نگاه چپی بهم انداخت و رفت تو سالن.. منم با پوف کلافه ای
برگشتم تو اتاق استراحت واسه مرتب کردن سر و وضعم..
برعکس استاد تقوی که کلاً فقط با من مشکل داشت.. آقای سمیع
ثابت کرده بود که اخلاق بدش.. شامل حال همه پرسنل می شه..

ولی خب برای من یه کم بیشتر.. چون.. می دیدم که زیاد راضی نیست از سر و وضع و شکل و شمایل و ترجیح می داد.. منم مثل بقیه به خودم برس و یه جورایی چشمای مشتری های رستوران با دیدنم برق بزنه!

هرچند که چیزی به روم نمی آورد ولی.. انقدری حواسم جمع بود که بفهمم و مطمئناً اگه یه روز همچین چیزی ازم می خواست.. با وجود نیازم به این شغل دیگه حاضر نمی شدم اینجا کار کنم!

بعد از مرتب کردن شال و لباسام و تمدید رژ لبی که با وجود کمرنگ بودن به خاطر خوردن کیک و چایی همون یه ذره اش هم پاک شده بود خواستم برم بیرون که قبلش یه نگاهی به گوشیم انداختم..

علیرضا هنوز جواب پیامم و نداده بود.. بعد از اینکه فهمیدم شرکت میران.. واسه امشب میز رزرو کردن و من طبق خواسته خودشون برای سرویس دهی باید بیشتر از ساعت همیشگی اینجا بمونم بهش پیام دادم و گفتم امشب دیر کارم تموم می شه تا قرار و بذاره واسه یه شب دیگه.. ولی فعلاً که جوابی ازش نگرفته بودم!

به ناچار.. گوشیم و برگردوندم تو کیفم و راهی سالن شدم.. شاید اگه.. به هر دلیل دیگه ای مجبور بودم اضافه تر تو

رستوران بمونم کلافه و عصبی می شدم ولی.. حالا.. خودمم بدم نمی اومد به سفارشات این شرکت و مهموناش رسیدگی کنم.. فقط به خاطر اون اولین آدمی که راضی بود از کارم و جلوی سمیع همیشه شاکی و طلبکار خوب ازم دفاع کرد.. به هر حال یه فرصتی بود که می تونستم خودم و توانایی هام و توش نشون بدم! کنار میز هشت نفره ای که تو آخرین و دنج ترین قسمت سالن.. جایی که تقریباً رفت و آمدی نداشت رزرو شده بود و ایستادم و انقدر منتظر موندم تا بالاخره.. دیدمش!

پشت سر چند نفری که شکل و شمایل غربی داشتن پا به رستوران گذاشت و من با قدم های بلند رفتم سمتشون که به محض نزدیک شدنم چشمش به من افتاد و سری برام تکون داد.. لبخندی به روش زدم و مشغول خوش آمد گویی هم به فارسی هم به انگلیسی شدم و با دست به میزی که رزرو شده بود اشاره کردم و ازشون خواستم به اون سمت سالن برن.

خودمم جلوتر ازشون راه افتادم و دونه دونه صندلی ها رو برای نشستنشون عقب کشیدم و منتظر موندم تا بشینن و منم طبق دستور و آموزش های سمیع صندلیشون و بکشم جلو که قبل از حرکتم رئیس شرکت دستش و جلوم نگه داشت و با جدیت و یه کم اخم گفت:

– لازم نیست!

استرس داشت بیچاره ام می کرد و فقط خدا خدا می کردم به چشمش نیاد.. واسه همین سرم و بالا نگرفتم و خیره به زمین لب زدم:

– وظیفه امه.. باید انجام بدم!

– گفتم لازم نیست! همه خودشون دست دارن می تونن سندلیشون و جلو بکشن!

اینبار نتونستم بی تفاوت بمونم.. سرم و بلند کردم و نگاه قدرشناسنامه ام و به صورتش دوختم.. چقدر با درک و شعور به نظر می رسید که واسه جلب توجه و کلاس گذاشتن پیش مهموناش حاضر نمی شد با منی که گارسون این رستوران بودم هر برخوردی که دلش می خواذ داشته باشه رو حساب اینکه وظیفه امه و باید انجام بدم!

شاید واقعاً وظیفه ام بود و سمیع حق داشت که سختگیر باشه رو این مسائل ولی خب.. من هنوز زیاد کنار نیومدم با این موضوع که البته فقط مختص یه سری مشتری های خاص بود!

به هر حال چون خواست خود مشتری بود دیگه اصرار نکردم.. عقب و ایستادم تا وقتی همه اشون جاگیر شدن و بعد یه بار دیگه بهشون خوش آمد گفتم و از رو لیستی که توی تبلت بود پیش

غذایی که خودشون از قبل انتخاب کرده بودن و خوندم و ازشون خواستم اگه چیزی اضافه تر می خوان بگن که همه همون لیست و تایید کردن و من راضی از خوب پیش رفتن قدم اول.. راه افتادم سمت آشپزخونه واسه آوردن پیش غذا..

ولی زیادم خوش شانس نبودم که سمیع خفتم کرد و با اخمای درهم شده اش نزدیک شد.. خیلی سریع فهمیدم چی می خواد بگه که مظلومانه و دستپاچه لب زدم:

– به خدا خودش خواست.. من داشتم صندلی و می کشیدم جلو براشون..

– خودش خواست که خواست. تو باید وظیفه ات و تحت هر شرایطی انجام بدی!

– من.. من گفتم بهشون که...

همون لحظه با دیدن میران محمدی که درست مثل اون شب حین توییح کردن سمیع پشت سرش ظاهر شد حرف تو دهنم ماسید و آب دهنم و قورت دادم که سمیع هم مسیر نگاهم و دنبال کرد و برگشت سمتش..

بلافاصله تو مودِ چاپلوسانه همیشگیش قرار گرفت و یه کم به جلو خم شد..

- خیلی خوش آمدید جناب.. بچه ها دارن پیش غذاتون و آماده می کنن.. تا چند دقیقه دیگه خدمت می رسن..

سری تکون داد و پرسید:

- می تونم از سرویس اینجا استفاده کنم؟

- بله بله حتماً! خانوم کاشانی.. لطفاً راهنماییشون کنید!

چشمی زیر لب گفتم و با سر پایین افتاده جلوتر ازش راه افتادم برم که با صداش و حرفی که خطاب به سمیع زد قدم هام به زمین چسبید..

- می دونید چرا از بین اینهمه هتل و رستوران.. اینجا رو انتخاب کردم واسه قرار با مهمون های خارجیمون!؟

سمیع درجا فهمید بازم اونی که قراره مورد انتقاد قرار بگیره خودشه نه من که نفس عمیق و مطمئناً کلافه ای کشید ولی به ناچار با همون احترام جواب داد:

- خیر!

- چون اینجا جزو محدود رستوران های با کیفیتیه که پرسنل خانوم داره و من خواستم نشون بدم.. ما هم می تونیم مثل اونا از خانوم ها تو خیلی از شغل ها بهره ببریم و این برچسب شغل زنونه و مردونه رو کنار بذاریم..

– باعث افتخاره! ما همیشه هدفمون...–

– حالا می دونید دلیل اصلی اینکه خواستم از بین بقیه پرسنلتون این خانوم مسؤل رسیدگی به سفارشات ما و مشتری های خارجیمون باشه چی بود؟

اینبار نگاه تند سمیع من و نشونه گرفت.. یه جوری که انگار که این آدم از سمت من مامور شده بود تا بیاد و این شکلی خودش و مدیریتش و نقد کنه..

– گوشم با شماست!

– برای اینکه خیال نکنن ما از خانوم های مملکتمون به عنوان یه ابزار سوء استفاده می کنیم واسه جذب مشتری.. همین هدفی که رستوران شما داره و باعث شده بقیه پرسنل با هفت قلم آرایش و طرز راه رفتن و طرز حرف زدنشون جلب توجه کنن.. چیزی که از بین اینهمه گارسون.. فقط تو ظاهر و شخصیت این خانوم دیده نمی شه!

سمیع ماتش برد.. انقدری که حتی نتونست با یه حرفی این ادعا رو نقض کنه و بگه همچین چیزی نیست.. شاید اگه منم بودم نمی تونستم اونم وقتی طرف اینجوری زده بود وسط خال!

هرکی ندونه من یکی خوب می دونستم این هدف.. جزو یکی از اصلی ترین هدف های این رستوران بود و خب.. جای تاسف

داشت که تا الانم موفق بوده و از این طریق تونسته مشتری های زیادی رو جذب کنه..

ولی سمیع.. یا حتی خود من.. هیچ وقت فکر نمی کردیم یه مشتری.. حداقل از بین اون آدمایی که پاشون به همچین جاهایی باز می شه.. بخواد از این قضیه غیر مستقیم ایراد بگیرن..

یه جورایی دیگه داشتم به این نتیجه می رسیدم که این طرز فکر و این باورها.. فقط مختص منه و هیچ بنی بشری پیدا نمی شه که با این به قول آفرین تفکرات عصر یخبندانی من موافق باشه.. ولی حالا.. یه نفر دیگه هم پیدا شده بود و این.. هم برام عجیب بود و هم.. جالب!

هنوز سمیع حرفی برای جواب پیدا نکرده بود که ضربه آخر زده شد..

– فقط خواستم بدونید.. حداقل برای من و مهمونام.. این تشریفات هیچ اهمیتی نداره و لطفاً دفعه بعد.. شان و شخصیت یه خانوم و با دستور عقب جلو کردن صندلی ها یا هزارتا کار غیر ضروری دیگه که واسه بقیه مشتری ها انجام نمی شه پایین نیارید!

دیگه مهلت نداد تا سمیع خودت و پار شده اش و جمع و جور کنه و حرفی بزنه.. برگشت سمت من و با اشاره دست ازم خواست جلوتر ازش حرکت کنم و من مات و میهوت مونده هم به

سختی خودم و پیدا کردم و راه افتادم.. با استرسی که.. به طرز عجیبی موقع برخورد با این آدم چند برابر می شد..
انقدری که وقتی در سرویس و برایش باز کردم و عقب و ایستادم.. نرفت تو.. خیره به صورتم که مدام سعی داشتیم ازش بگیرم لب زد:

– با لولو خور خوره طرفی؟

شنیدن اصطلاح «لولو خور خوره» از زبون کسی که همین چند ثانیه پیش داشت اون جوری لفظ قلم حرف می زد و از شخصیت زنای کشورش دفاع می کرد انقدر عجیب بود که سرم و بالا بگیرم و چشمای گرد شده ام و به صورتش بدوزم تا بفهمم منظورش چیه..

که با چشم و ابرو به دستای تو هم قفل شده ام اشاره کرد و گفت:

– خیلی می لرزن!

سریع چفت انگشتم باز کردم و کف دست خیس شده ام و به گوشه کتم کشیدم.. دست خودم نبود.. انگار بعد از تعریف کردنش استرسم بیشتر شد که یه وقت پیشش خرابکاری نکنم.. تا این ذهنیت خوبش نسبت به من و کارم از بین نره..

تا اینکه یه کم نزدیک شد و یه کم صورتش و پایین گرفت تا منم سرم و بالا بگیرم و بهش نگاه کنم.. به چشمای قهوه ای روشنی که با مهربونی به صورتم دوخته شده بود.. به صورت پوشیده با ریشی که چهره اش و جا افتاده تر و شایدم.. با جذبه تر نشون می داد..

– چیزی واسه ترسیدن نیست! تا وقتی من.. به عنوان مشتری این رستوران از کارت راضی باشم! صاحبکارتم ازت راضیه و حق توییخ کردنت و نداره!

نگاهم همچنان داشت تو صورتش می چرخید و بدون اینکه خودم بخوام مشغول براندازش شدم.. با این تیپ رسمی و کت شلوار و پیراهن و حتی کراوات مشکمی.. شیک تر و مرتب تر از دفعه پیش به نظر می رسید ولی من.. یادمه که اون شبم از تیپ اسپرتش و مدل موهاش و حتی همین ریش های بلندش خوشم اومده بود.. یعنی خب.. نه اینکه این خوش اومدن و به خودم اعتراف کنم فقط.. توجهم جلب شد.. همین!

مثل الان که می شد گفت.. حداقل از نظر یکی مثل من.. جزو یکی از خوش پوش ترین و خوش چهره ترین مشتری های امشب محسوب می شد و این بوی عطری که دفعه پیش هم موقع گرفتن سفارش به مشامم خورده بود.. نشون از خوش سلیقه بودنش.. یا شایدم همسو بودن سلیقه اش.. با سلیقه خودم داشت!

انقدر ساکت موندم که انگار پشیمون شد از انتظارش واسه
جواب گرفتن و راه افتاد سمت سرویس.. منم تند و هولزده لب
زدم:

– ممنون!

وایستاد و یه نیم چرخ به سمتم زد.. چیزی نگفت و انگار منتظر
توضیح بیشتر بود که گفتم:

– برای دومین بار.. از.. از من و کارم دفاع کردید و.. جلوی توبیخ
شدنم و گرفتید.. واقعاً ممنونم!

نه گفتم «حقیقت و گفتم» نه گفتم «قابلی نداره» نه گفتم
«خواهش می‌کنم» و خلاصه این حرفایی که آدما واسه تعارف به
زبون میارن..

با یه حالتی که انگار خودشم می‌دونه در حقم لطف کرده.. چشمکی
زد و بدون حرف اضافه ای رفت تو.. منم نفس حبس مونده تو
سینه ام و بیرون فرستادم و قدم هام و به سمت آشپزخونه تند
کردم..

در حالیکه خدا خدا می‌کردم تا آخر شب دیگه با سمیع چشم تو
چشم نشم.. چون شک نداشتم.. حرصی که از حرفای این آدم تو
جونش نشستته بود و سر من خالی می‌کرد..

هرچند که مهم نبود.. می ارزید به لذتی که با چزونده شدنش
نصیبم شد!

*

بالاخره غذای اصلی هم سرو شد و من داشتم واسه یکی از مهمونا
مواد تشکیل دهنده کیک ها و شیرینی های بخش دسر منو رو
توضیح می دادم و با توجه به اینکه گفت معده اش با کاکائو
سازگار نیست.. کیک هایی که توش کاکائو به کار نرفته بود و
معرفی می کردم که یه لحظه چشمم به نگاه خیره میران محمدی
روی خودم افتاد..

عجیب بود که حتی تلاش نکرد واسه ظاهر سازی و گرفتن
نگاهش.. انگار براش مهم نبود که من مچ نگاه خیره اش و گرفتم
و شایدم.. مخصوصاً یه کاری کرد که ببینم این نگاه و..

واسه همین منم اهمیت ندادم و خواستم روم و برگردوندم که
اشاره کرد برم سمتش.. سری به تایید تکون دادم و بعد از تموم
شدن توضیحاتم کنار صندلیش و ایستادم که خیره به منو ولی
خطاب به من لب زد:

– روون حرف می زنی!

راضی از تعریف های پی در پی و ادامه دارش گفتم:

– رشته ام.. زبان انگلیسیه!

سری به تایید تکون داد و پرسید:

– سفارش ها رو گرفتی؟

– بله فقط نوشیدنی..

– واسه همه چایی بیار!

– آخه.. شاید همه دوست نداشته باشن!

بالاخره سرش و از منو بلند کرد و زل زد به چهره متعجبم.. جوری که یه کم.. فقط یه کم.. دست و پام و گم کردم و حتی یه قدم عقب رفتم که گفت:

– مهم نیست.. وقتی ما میریم اونور و خودمون و با فرهنگ و غذاهاشون مطابقت میدیم.. اونا هم وقتی میان تو کشورمون باید همین کار و بکنن.. هوم؟

ابروهام پرید بالا.. اینهمه دقت و توجهش رو این مسائل و اینکه سعی نمی کرد با چاپلوسی واسه مهمونای خارجیش خودش و نشون بده.. در واقع شخصیتی که درست نقطه مقابل یکی مثل سمیع بود.. باعث تعجبم می شد.. اینهمه اعتماد به نفس.. از کجا تو وجودش جمع شده بود که فکر می کرد بدون این کارا هم موفق می شه؟

حتی با نگاه دقیق به چشم هاش هم می شد این و فهمید.. انگار
می دونست همیشه حق با اونه و برنده میدون.. شایدم.. واقعاً
همین بود!

نگاهش طوری بود که راه هر مخالفتی و رو خودش می بست واسه
همین سرم و در جواب حرفش به تایید تکون دادم و واسه فرار
از این خیرگی تموم نشدنیش خواستم برم که صداش بلند شد:
- سفارش من و نمی گیری!؟

دندونام و محکم فشار دادم و چشمام و بستم.. همین حرف و
دفعه پیش که اومده بود اینجا هم زد و این یعنی.. داره رفته
رفته به آمار سوتی دادنم پیش این آدم اضافه می شه!
لبخند ساختگی رو لبم نشوندم و برگشتم سمتش..

- ببخشید.. حواسم نبود!

در حالیکه سعی کردم اصلاً تو چشماش نگاه نکنم.. بهش نزدیک
شدم و خیره به تبلتم لب زدم:

- بفرمایید!

سکوتش که طولانی شد سرم و بلند کردم و زل زدم بهش.. روش
هنوز سمت من بود ولی نگاهش.. به جای صورتم.. موهای بیرون
زده از شالم و نشونه گرفته بود با اخمایی که می تونست بند دل
هر کسی و پاره کنه!

طی یه واکنش غیر ارادی به خیال اینکه موهام سیخ شده یا بد
مونده دستم و روی سرم کشیدم و تازه فهمیدم شالم زیاده رفته
عقب و نصف موهای سرم بیرونه..

تبلت و گذاشتم رو میز و سریع مشغول درست کردنش شدم و
تو همین حاله.. نمی دونم چرا ولی.. نگاهم و از صورتش و اون
اخمای درهم نگرفتم!

انگار.. انگار منتظر گرفتن تاییدش بودم و این حرکت ها و
رفتارهای بعید.. واسه خودمم عجیب بود! ولی خب.. همینکه
اخماش از بین رفت و نگاهش آروم شد منم نفس راحتی کشیدم
و دوباره تبلت و برداشتم و برای اینکه مثلاً نشون بدم نفهمیدم
دلیل اینهمه مکثش چیه گفتم:

– سفارشتون و نمی گید؟

بالاخره نگاه خیره اش از موهام کنده شد.. نمی دونم درست
دیدم یا نه.. ولی یه نیمچه لبخندی رو لبش نشست و کوتاه گفت:

– حواسم نبود!

یه جورایی حرف خودم و به خودم برگردوند و من.. در حالیکه
سعی می کردم به این فکر نکنم که چرا این حرف و زد یا اینکه
اصلاً حواسش کجا بود.. خیره به تبلت منتظر موندم تا بالاخره
سفارشش و داد و من قدم هام و به سمت آشپزخونه تند کردم..

خدا خودش امشب و به خیر بگذرونه با این استرس تموم نشدنی
من و ضربان قلبی که به بیشترین سرعت و شدت خودش رسیده
بود!

*

با رفتن میران محمدی و مهموناش.. نفهمیدم چه جوری لباسام و
عوض کردم و حاضر شدم و زدم از هتل بیرون.. دیرم شده بود و
از این ساعت به بعد خودمم یه جورایی وحشت می کردم که پام و
تو خیابون بذارم و معمولاً انقدری شجاع نبودم که تا هر ساعت
دلَم بخواد بیرون از خونه باشم..

به خصوص تو این خیابون خلوتی که از یه ساعتی به بعد به ندرت
توش پرنده پر می زد و از اونجایی که حتی به اسنپ هم اعتماد
نداشتم.. ترجیح دادم قدم هام و به سمت آژانس سر خیابون که
دیگه تقریباً صاحبش من و می شناخت و راننده های مورد اعتماد و
چشم پاکش و همراهم می فرستاد.. هدایت کنم..

ولی هنوز انقدری از هتل دور نشده بودم که شنیدن صدایی قدم
هام و شل کرد. انگار یه نفر تو تاریکی سر کوچه و ایستاده بود و
قبل از اینکه برگردم سمتش دوباره صداش به گوشم خورد:

– اینورم! خوشگل خانوم!

شنیدن همین حرف کافی بود تا به مزاحم بودن این آدم پی ببرم و قدم هام و تند که نه.. کاملاً بدوئم سمت سر خیابون ولی.. انگار به همین راحتی که فکر می کردم نبود و اون آدمم قصد بیخیال شدن نداشت که دو سه قدم بیشتر نرفته از پشت کشیده شدم و دستی که روی دهنم نشست اجازه جیغ زدن و کمک خواستن و ازم گرفت!

با این حال ساکت نمودم و تو همون حالی که نمی دونستم کجا ولی داشتم به عقب کشیده می شدم شروع کردم به تقلا و حتی گاز گرفتن دست کثیفی که دور دهنم نگه داشته بود ولی.. از زوری که داشت مشخص بود که این فشارهای کوچیک من هیچ تاثیری روش نداره!

در عین حال که به خاطر فشار دستش دور دهنم داشتم خفه می شدم.. از قلبی که داشت سینه ام و می شکافت فهمیدم که چیزی به سکت کرده نمونده و انگار.. زندگی همین امشب.. تو همین نقطه دیگه برام تموم می شه!

کم نداشتم مزاحم هایی که تا یه مسیری دنبال می اومدن و بعد که می دیدن قرار نیست بهشون پا بدم راهشون و می گرفتن و می رفتن ولی.. تا حالا پیش نیومده بود یه نفر اینجوری خفتم کنه و با احتمال قطع به یقین بخواد.. دخلم و بیاره!

من و تا همون کوچه خلوتی که توش وایستاده بود کشوند و تازه اونجا با حرفا و سر و صداهای دیگه فهمیدم باید اشهدم و بخونم.. طرف یه نفر نبود که یه احتمال ناچیز واسه فرار کردنم از دستش وجود داشته باشه.. چند نفر بودن و من.. واسه خلاص شدن.. فقط و فقط به یه معجزه احتیاج داشتم!

– دخل و دون کیفش و بریز بیرون بینم چی توش هست!
با این حرف بیشتر تقلا کردم و مشت لگد پروندم و جیغ هایی که خفه بود و بی صدا کشیدم ولی بازم فایده ای نداشت و همه وسایلم تو یه چشم بهم زدن پخش زمین شد..

گوشیم تو جیب ماتتوم بود و هنوز پیداش نکرده بودن.. حتی پول نقد زیادی هم همراهم نداشتم و تنها چیز با ارزشم کارت عابر بانکم بود که توش همه موجودی و دار و ندارم و نگه می داشتم.. وقتی از گوشه چشم دیدم که یکیشون از بین وسایلم صاف رفت سراغ همون.. واسه چندمین بار دست دور دهنم و گاز گرفتم و اینبار انقدر محکم که بالاخره انگار یه دردی بهش رسید.. هرچند که چند برابرش و نصیب خودم کرد وقتی دستش و برداشت و با همون دست جوری کوبوند تو صورتم که همه چیز جلوی چشمم چرخ خورد و تا چند ثانیه حتی نمی تونستم صداهای اطرافم و درست و حسابی بشنوم!

چند قدم تلو تلو خوردم و قبل از اینکه بیفتم رو زمین دستی از پشت یقه ماتتوم و گرفت و من و کشید بالا.. تو تاریکی کوچه و چشمایی که مدام تار می شد خوب نمی تونستم قیافه اش و تشخیص بدم ولی می فهمیدم که داره حرف می زنه و تو گوش من هیچی جز یه صدای زنگ ممتد شنیده نمی شد!

تا اینکه کم کم علائم حیاتیم برگشت و من با یه دم عمیق و بازدم لرزون به زندگی که نه به جهنمی که توش گیر افتاده بودم برگشتم و صدای نحسش و بالاخره شنیدم:

– کری عوضی؟ وقت لاس زدن نداریم! رمز این کارتت و میدی یا همینجا جرت بدیم؟

یقه ماتتوم هنوز تو دستش بود و من همچنان در تلاش واسه خلاص شدن! به نفس نفس افتاده بودم و مطمئناً مدام به گوش هیچ کدومشون نمی رسید ولی باز زور خودم و زدم و نالیدم:

– ولم کنید.. ولم کنید.. ولم کنید!

از همون ماتتوم تکون محکمی بهم داد و صداش و برد بالا..

– بنال سلیطه واسه من ادا در نیار!

قبل از اینکه بخوام تصمیم بگیرم تحت هیچ شرایطی حرف نزنم و رمز و نگم.. برق چاقویی تو دست یکیشون وسط اون تاریکی به چشمم خورد و آب دهنم و با وحشت قورت دادم..

توان بدنم لحظه به لحظه داشت بیشتر تحلیل می رفت و با اینکه
حالا دیگه خودمم می خواستم واسه حفظ جونمم که شده حرف
بزنم و رمز کارت و بگم تا دست از سرم بردارن.. قدرت تکلمی تو
وجودم حس نمی کردم که بخواد چیزی رو به زبون بیاره!

فقط عین یه ماهی دهنم باز و بسته می شد.. شاید برای گرفتن
اکسیژن.. شایدم برای به زبون آوردن حرف.. ولی تو هیچ کدوم
موفق نشدم و کم کم چشمام سیاهی رفت!

زانو هامم شل شد و داشتم به سمت پایین کشیده می شدم که
صدای قدم های پر شتابی از پشت سرم به گوشم رسید و صدای
کسی که داد زد:

– چه خبره اونجا؟

یکیشون هولزده و دستپاچه گفت:

– یکی داره میاد.. یکی داره میاد.. تیز برو موتور و بیار.. تا ما
برسیم.. یالا!

صدای قدم ها نزدیک تر شد و همین باعث شد یارو من و از
همون یقه ماتتوم با تمام زورش به عقب پرت کنه و منی که تعادل
نداشتم محکم به دیوار پشت سرم برخورد کردم و همزمان با
بلند شدن ناله پر از درد و درموندگیم.. سر خوردم روی زمین..

حالا صدای دور شدن قدم های اونا بود که تو گوشم پر شد و با اینکه داشتم هشیاریم و از دست می دادم.. هنوز حواسم بود که اینجا جای خوبی واسه بیهوش شدن نیست و ممکنه چند دقیقه بعد یه نفر دیگه بپاد و همین بلا.. یا بلایی بدتر از این سرم بیاره! واسه همین به زور لای چشمم و باز کردم تا موقعیتم و بسنجم.. ولی تاری دیدم قدرت تشخیصم و ازم گرفته بود.. تنها چیزی که می تونستم ببینم.. هیبت نسبتاً بزرگ کسی بود که چون درست از جلوی چراغ کوچه داشت بهم نزدیک می شد نور نمی داشت چهره اش و ببینم.. فقط.. بوی عطر آشناس تو مجرای تنفسیم پیچید و بوی سیگاری که اونم انگار.. قبلاً به مشامم خورده بود! به شکل یه سایه بود.. سایه ای که رفته رفته بیشتر روم می افتاد.. سایه ای که حس می کردم اون لحظه بهش احتیاج دارم و خدا خدا می کردم واقعاً مثل یه سایه همراه و یاور باشه.. نه مثل.. مثل یه بختک.. یکی بدتر از این عوضیا.. که بیفته رو سر زندگیم و.. شیره جونم و بکشه بیرون!

XXXXXX

روی پاهام جلوی دختره که چسبیده به دیوار از حال رفته بود.. نشسته بودم و واسه اطمینان از اینکه واقعاً بیهوشه یا خودش زده به غش تکونش دادم..

– هی.. خانوم؟ بیداری؟

ریسک کردم و اشمش و صدا زدم چون مطمئناً به شنیدنش
واکنش نشون می داد:

– درین؟

ولی نه! جدی جدی بیهوش شده بود! همه چیز درست پیش رفت!
همه چیز همونجوری بود که طرح ریختم و برنامه ریزی کردم ولی..
نمی فهمیدم چرا از حال رفت! فقط به خاطر اینکه کوبیدش به
دیوار.. یعنی.. یعنی انقدر زپرتی و بی جون بود؟

هنوز فکری به ذهنم نرسیده بود تا وقتی از جلوش بلند شدم و
خواستم اونم بلند کنم که یه لحظه نور چراغ پشت سرم روی
صورتش افتاد و من خشک شدم با دیدن کبودی و خونمردگی روی
صورتش که مطمئناً جای دستای اون نره غول بی شاخ و دمه!
چه غلطی کرده بود؟ این.. این دیگه خارج از برنامه بود! حق
نداشت روش دست بلند کنه.. اونم انقدر محکم که این شکلی از
حال بره!

دیگه بیشتر از این تعلل نکردم تا فکرای توی سرم.. من و به
سمت پشیمونی بکشونه.. فقط دولا شدم و دستام و سر دادم زیر
بدنش و زیر لب غریدم:

– کثافت.. کثافت حرومزاده! دارم برات!

نفساش منظم بود و انگار فقط از ترس و ضعف غش کرده بود..
ولی خب.. هرکاری یه تاوانی داره! اون کسی که باید خون این
دختر و تو شیشه می کرد من بودم.. نه کس دیگه!

تا کنار ماشین که سر کوچه پارک شده بود تو بغلم بردمش..
دختره وزنی نداشت.. از زور عصبانیت و فشاری که به خاطر
سرپیچی از دستورم بهم وارد شده بود.. به نفس نفس افتاده
بودم!

گذاشتم رو صندلی جلو و بعد از خوابوندن صندلی خواستم
خودمم سوار شم که یه لحظه یادم افتاد کیف و وسایلم هنوز
وسط کوچه پهنه..

در ماشین و بستم و برگشتم تو کوچه.. هرچی به چشمم رسید
جمع کردم و ریختم تو کیفش و همینکه برگشتم با دیدن مردی که
کنار ماشین و ایستاده بود و از شیشه داشت داخل و نگاه می
کرد.. به قدم هام سرعت دادم و با عصبانیت رفتم سمتش!

تو این وضعیت با این اعصابی که ازم خورد شده بود.. فقط سر و
کله زدن با یه الدنگ دیگه رو کم داشتم.. نتونستم صبر کنم تا
بهش برس و همینکه نزدیکش شدم صدام و بردم بالا..

– هی آقا.. چی و داری دید می زنی اونجا؟

سریع برگشت و با دیدن من و عصبانیتم خودش و جمع و جور کرد
و گفت:

– شرمنده من.. امممم.. قصد مزاحمت نداشتم!

– ولی دقیقاً همین کار و کردی!

– نخیر بنده.. بنده این خانوم و می شناسم!

ابروهام پرید بالا و حین انداختن کیفش رو صندلی عقب ماشین
لب زدم:

– جداً؟ از کجا؟

نفس کلافه ای کشید و گفت:

– می شه قبلش شما بگید چی شده؟ اتفاقی افتاده براشون؟

یه قدمیش وایستادم و دستام و تو جیب شلوارم فرو کردم.. طی
تحقیقات و تعقیب و گریزام تا حالا با این یارو برخورد نداشتم..
حالا یهو از کجا پیداش شده بود؟

– من هنوز نفهمیدم با کی طرفم!

– من.. باهاشون.. یعنی قرار بود که با هم...

کاملاً مشخص بود که دست و پاش و گم کرده و خب.. با توجه به
سن و سالش که بالا میزد.. همچین چیزی بعید و عجیب بود..

هرچند این نگاه خیره و طلبکارانه منم.. مزید بر علت شده بود
روی این دستپاچگیش..

تا اینکه یه کم به خودش اومد و اخماش رفت تو هم..

– منم مایلم اول شما خودتون و معرفی کنید.. تا جایی که بنده می
دونم.. یعنی همونطور که خودشون گفتن.. کسی تو زندگیشون
نیست.. نه دوست پسری.. نه نامزدی..

پوزخندی زدم و سرم و به تایید تکون دادم..

– دقیقاً همون چیزی که من می دونم!

– ما قرار گذاشتیم که با هم آشنا بشیم..

نمی دونم قیافه ام اون لحظه چه شکلی شده بود.. ولی مطمئناً
تاثیر لازم و روی طرف مقابل داشت که یارو هول کرد و به خیال
اینکه من جدی جدی یه نسبتی باهاش دارم گفت:

– البته.. فقط به صورت نمایشی.. یه جورایی توافق کردیم! الانم..

جلوی در هتل با هم قرار داشتیم پس.. اگه اجازه بدید من...

دستش که به سمت دستگیره ماشین دراز شد سریع مچ دستش
و گرفتم و با خشونت کشیدمش عقب..

– چی باعث شده که فکر کنی من می ذارم دستت به نامزدم
بخوره؟

با این حرفم و رفت و مچ دستش و از لای انگشتم درآورد..
– من فکر نمی کردم که ایشون نامزد داش... یعنی خودشون گفتن
که..

– الان دیگه فهمیدی!

انقدر هالو و ساده بود که حتی نخواست مطمئن بشه.. من هیچ
اطلاعاتی بهش نداده بودم که بخواد اطمینان حاصل کنه از اینکه
جدی جدی نامزدشم.. ولی خیلی سریع ترسید بر اش در دسر
درست بشه از رابطه داشتن با یه زن متاهل که سرش و چند بار
به تایید تکون داد و با یه عذرخواهی زیر لب راه افتاد سمت
ماشینش که بالاتر از ماشین من پارک شده بود!
تا وقتی سوار شد همونجا و ایستادم و نگاهش کردم و وقتی دیدم
هنوز راه نیفتاده رفتم سمتش.. چند ضربه به شیشه ماشین زدم
و وقتی شیشه رو پایین کشید گفتم:

– این بند و بساط نمایش و توافقی که گفتی بود؟

سرش و که به تایید تکون داد دستم و بردم داخل و چند ضربه
به شونه اش زدم..

– جمعش می کنی! به سلامت!

مشخص بود که هم عصبانیه و هم شرمنده.. ولی دیگه حرفی نزد
و فقط پاش و گذاشت رو گاز و رفت.. منم پوزخندی به شرف و

غیرتی که گذاشت این دختر اینجا با من تنها بمونه زدم و راه
افتادم سمت ماشین!

دختره احمق بین همه پیامبرا.. جرجیس و انتخاب کرده بود!
سوار ماشین شدم و خواستم بدون معطلی ماشین و روشن کنم و
راه بیفتم سمت خونه اش ولی پشیمون شدم و قبلش شماره
مدیر چاپلوس رستوران و از روی کارتی که اون شب بهم داده بود
تا واسه قرارهای فوری به جای رستوران به خودش زنگ بزنم و
برداشتم و تماس و برقرار کردم!

می تونستم بعداً همینجوری هم بگم آدرس خونه اش و از
صاحبکارش گرفتم ولی.. نباید مو لا درز نقشه ام می رفت.. ممکن
بود دختره بره ازش بپرسه و اونم انکار کنه.. پس باید حساب
شده عمل می کردم!

- بله؟

- سلام.. آقای سمیع!؟

- خودم هستم.. بفرمایید؟

- من میران محمدی هستم!

احتیاجی به توضیح اضافه نبود و خیلی سریع شناخت..

- سلام جناب.. عرض ادب! بفرمایید.. در خدمتم!

منم بدون معطلی رفتم سر اصل مطلب و گفتم:

– آدرس خونه یکی از پرسنلتون و می خواستم.. همون خانومی که امشب مسئول رسیدگی به سفارشات ما بود.. خانوم... کاشانی اگه اشتباه نکنم!

– ببخشید برای چه کاری؟

– داشتم از هتل برمی گشتم که دیدم تو یکی از کوچه ها بیهوش افتادن رو زمین.. اگه آدرس و بدید تا زودتر برسونمشون خونه ممنون می شم!

– جناب.. من.. واقعاً شرمنده ام! ولی می تونید.. می تونید از گوشیش استفاده کنید و به خانواده اش خبر بدید.. دستم و محکم کشیدم رو صورتم.. حالا اینم داشت واسه من موش می دوئوند!

– گوشیشون و پیدا نکردم.. احتمالاً ازش زدن.. شما آدرس و بدید.. با مسئولیت من!

یه کم مکث کردم و برای اینکه شرمنده اش کنم ادامه دادم:

– مطمئن باشید اگه قرار بود بدزدمشون آدرس خونه اشون و لازم نداشتم!

– نه نه قربان! این چه حرفیه.. جسارت نشه.. منظوری نداشتم!
چشم همین الان آدرس و به همین شماره اس ام اس می کنم..
تماس و قطع کردم و بایه نیم نگاه به دختره که هنوز بیهوش بود
و علائمی حتی به اندازه یه پلک زدن از خودش نشون نمی داد..
نفسم و فوت کردم و اینبار به شماره اون عوضی اس ام اس
فرستادم:

«دهن خودت و دار و دسته ات امشب سرویسه حروم لقمه!»

بلافاصله پیام داد:

«چرا آقا چی شده مگه؟»

«گفتم دستت بهش نمی خوره! گفتم فقط می ترسونیش! نگفتم؟!»

«گفتید آقا ولی جور دیگه ای نمی شد.. خیلی سرتق بازی

در آورد!»

«سرتق بازی اصلی و امشب من بهت نشون میدم تا یاد بگیری..

وقتی یه حرفی می زنی اون حرف یعنی حکم.. یعنی دستور.. حق

سرپیچی نداری!»

گوشی و پرت کردم تو کنسول و پام و گذاشتم رو گاز.. از اینکه

خللی تو برنامه هام پیش می اومد عصبی می شدم و حالا.. ترجیح

می دادم دختره فعلاً بیدار نشه چون با این حجم از کلافگی و

عصبانیتم.. سخت می تونستم فرو برم تو مود نقشم..

همینطورم شد و دیگه تقریباً نزدیک خونه اشون بودیم که
چشماش و باز کرد و یه کم رو صندلی جا به جا شد.. سریع ماشین
و کشیدم کنار و یه نیم چرخ به سمتش زدم.. که بعد از چند تا
پلک نگاه گیج شده اش و به صورتم دوخت و یهو عین برق گرفته
ها سیخ سر جاش نشست و به نفس نفس افتاد..

- چی.. چی می خوای؟

چراغ ماشین و روشن کردم و خیره شدم به چهره ترسیده اش..

- خوبی خانوم؟

چشماش و که در اثر نور چراغ بسته بود آرام باز کرد و انگار تازه
تونست چهره ام و تشخیص بده ولی باز چیزی از تعجبش کم نکرد
و نگاهش و اینبار به خیابون دوخت..

- من.. باید برم.. اینجا چیکار می کنم؟ دیرم شده.. ب... ببخشید..

دستش رفت سمت دستگیره ماشین که سریع مچ باریک اون یکی
دستش و گرفتم و با یه فشار و کشیدنش به عقب مجبورش کردم
تو ماشین بمونه و با جدیت گفتم:

- نمی ذارم با این وضع بری! به قدر کافی من و ترسوندی با حال
و روزت.. اگه تا چند دقیقه دیگه بهوش نمی اومدی می بردمت
بیمارستان!

رنگ و روش به شدت پریده بود و لبای خشک شده اش می لرزید.. نمی دونم شاید.. شاید زیاد بود بر اش ترسی که امشب بهش وارد کردم.

هرچند که تقصیر اون عوضی شد و من نمی خواستم تا مرز سخته کردن پیش بره.. فقط.. قرار بود یه قهرمان بشم توی ذهنش! یه آدم قابل احترام! یه کسی که توجهش و بیشتر از قبل به خودش جلب کنه.. همین!

دستم و دراز کردم و از تو زیپ پشت صندلی عقب.. بطری آبی که واسه همین کار اونجا گذاشته بودم و برداشتم و گرفتم سمتش..

– بیا یه کم بخور حالت جا بیاد!

انگار خیلی بهش احتیاج داشت که دستم و رد نکرد.. ولی حتی نتونست با یه فشار کوچیک در پلمپ بطری و باز کنه انقدر ضعیف و ناتوان شده بود..

واسه همین دوباره ازش گرفتم و بعد از باز کردن در پشش دادم.. زیر نگاه خیره من که قصدی واسه گرفتنش نداشتم آب خوردن هم مسلماً دیگه کار راحتی محسوب نمی شد.. واسه همین فقط چند قلپ خورد و با همون دستای لرزون بطری و بهم برگردوند..

– مرسی!

سرم و تکون دادم و چیزی نگفتم که خودش پرسید:

– کار شما بود؟

یه لحظه ماتم برد.. منظورش چی بود؟ یعنی فهمید؟ نه.. ممکن نیست! هیچ دلیلی نداره که بخواد همچین حدسی بزنه.. با این حال می دونستم این سکوت شک بر انگیزه بر اش که تا خواستم چیزی بگم سرش و بلند کرد و خیره تو چشمای متعجبم گفت:

– شما من و.. نجات دادی از دستشون؟

با چند تا پلک نگاه خیره ام و گرفتم و سریع به خودم اومدم..

– آره من.. داشتم برمی گشتم خونه.. که دیدم تو کوچه شلوغ پلوغه! راستش اول نمی خواستم برام در دسر بشه و بدون اینکه بفهمم قضیه چیه رفتم.. ولی بعد پشیمون شدم!

نگاهم یه لحظه روی صورتش که حالا کبودیش بیشتر شده بود افتاد و اینبار صادقانه با اشاره به صورتش گفتم:

– اگه زودتر می اومدم به این روز نمی افتادی!

– همینکه اومدید خوبه.. چون.. وضع داشت.. بدتر می شد.. یکیشون چاقو داشت.. من.. خیلی ترسیده بودم اصلاً.. اصلاً تا حالا همچین.. موردی پیش نیومده بود که بدونم باید.. چیکار کنم!

با بلند شدن صدای گریه اش لب پایینم و تو دهنم کشیدم و خیره به خیابون نفسم و از بینیم بیرون فرستادم.. چاقو!! اون عوضی چاقو هم با خودش آورده بود؟ دیگه تا کجا می خواست پیش بره؟ یعنی من خوب و دقیق روشنش نکرده بودم؟ یعنی به اندزه کافی تفهیم نشده بود؟ یا با خلاقیت خودش زیرآبی رفته! نه.. دیگه وقت اعتراف بود.. مثل اینکه جدی جدی بی عقلی کرده بودم با اعتماد به اون ولد زنا! هرچند که خوب می دونستم چیکار کنم باهاش!

سرم و که به سمتش برگردوندم هنوز داشت گریه می کرد.. اصلاً اعصاب دخترایی که دم به دقیقه آبغوره می گرفتن و نداشتم و چقدر سخت بود تو این شرایط تبدیل شدن به یکی دیگه! از تو داشبورده جعبه دستمال کاغذی رو درآوردم و گرفتم سمتش که حین بالا کشیدن بینیش یه برگ برداشت و آروم مشغول پاک کردن صورتش شد که یه لحظه دستش از حرکت وایستاد و با بهت اینور اونور و پایین صندلیش و نگاه کرد..

– وسایلم.. وسایلم کو؟ همش موند همونجا؟

از رو صندلی عقب کیفش و برداشتم و گذاشتم رو پاش..

– گوشیت و پیدا نکردم!

بازدمش و با خیال راحت بیرون فرستاد و دست کرد از تو جیب
مانتوش گوشیش و درآورد..

– اینجاست!

بعد از روشن کردن صفحه اش.. احتمالاً با دیدن پیام های بی
پاسخ سریع و هولزده.. با صدای گرفته و خشدار شده اش گفت:

– من.. دیگه باید برم.. خیلی دیرم شده.. مرسی بابت...

وسط حرفاش همینکه دید ماشین و دوباره به حرکت درآوردم
ساکت شد و با تعجب بهم زل زد که گفتم:

– اگه قرار بود اینجا پیاده ات کنم می داشتم همونجا می موندی
دیگه واسه چی با خودم آوردمت!؟

نیم نگاهی بهش انداختم و وقتی دیدم هنوز گیجه و متعجب لب
زدم:

– می رسونمت!

با این حرف تازه نگاهش به خیابونایی که مطمئناً به چشمش آشنا
بود افتاد و آروم پرسید:

– شما.. آدرس من و.. از کجا آوردید؟

– زنگ زدم از صاحبکارت گرفتم!

دیگه چیزی نپرسید.. انگار خودشم می دونست صاحبکارش محاله
به من آدرس نده.. فقط سرش و انداخت پایین با صدایی که به
زور شنیده می شد گفت:

– زحمت شد براتون! یه عمر مدیوتتونم.. اگه نبودید..

– خواهش می کنم!

از قصد حرفش و قطع کردم چون دیگه واقعاً دلم نمی خواست
ادامه بده! این.. این یکی دو درصد پشیمونی وجودم بدجوری
داشت فعالیت می کرد.. انقدری که دیگه دلم نمی خواست
دختره.. بابت این اتفاقی که همچین ترس و وحشتی تو دلش
انداخت.. ازم تشکر کنه!

نمی دونم شایدم داشتم زیادی ملایمت به خرج می دادم به هر
حال.. نقشه های بعدیم.. ممکن بود خیلی بیشتر از این بهش
صدمه بزنه و من دیگه باید این حس دلسوزی رو تو خودم می
کشتم!

نباید گول این ظاهر مظلوم و معصوم و می خوردم و هر روز به
خودم یادآوری می کردم که.. مادر این دختر.. چی به سر روح و
روانم آورد! اینجوری مطمئناً کارام خیلی راحت تر پیش می رفت!

به سر کوچه اشون که رسیدم.. برای اینکه تابلو نکنم چندین بار تا اینجا اومدم سرعتم و کم کردم و مثلاً مشغول خوندن اسم کوچه ها شدم که با دست به کوچه بالایی اشاره کرد و گفت:
– اون کوچه اس.. اگه همونجا نگه دارید و داخل نرید ممنون می شم!

اصرار بیخود نکردم و ماشین و سر کوچه نگه داشتم.. ولی پیاده نشد و حین بازی با انگشتاش لب زد:

– نمی دونم چه جوری می شه.. لفتون و جبران کرد! اگه.. اگه خودتون چیزی مد نظرتونه واسه جبران.. بهم بگید لطفاً..

پوزخندی زدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم.. خیلی دلم می خواست می تونستم بگم به وقتش جبران می کنی اونم از راه هایی که حتی به فکرتم نمی رسه ولی فقط گفتم:

– جبران لازم نیست! هرکی جای من بود همین کار و می کرد!

– نه نمی کرد! خیلیا اول به دردرس خودشون فکر می کنن!

– منم اولش به همین فکر کردم!

– ولی پشیمون شدید!

حالا که انقدر اصرار داشت من و قهرمان نشون بده چرا بیخودی با تعارف تیکه پاره کردن پای خودم و از قضیه بکشم بیرون.. منم

که از اول همین و می خواستم.. یه لطف در حق این دختر واسه
تثبیت دائمی خودم توی ذهنش.. یه چیزی فراتر از برخورد امون
توی اون رستوران!

واسه همین سرم و تکون دادم و بی رودرواسی گفتم:

– باشه در حقت لطف کردم قبول.. ولی احتیاج به جبران نیست!
بالاخره واسه اولین بار از لحظه ای که بهوش اومد همون لبخندی
که انصافاً به چهره اش می اومد رو لبش نشست و دستش رفت
سمت دستگیره در..

– ممنونم! ببخشید اگه راهتون دور شد.. شبتون بخیر!

– اسمت درینه؟

با این سوال یهویی سرش و به سمتم چرخوند و با بهت پرسید:
– بله؟

لبخند کجی زدم و حین خاروندن چونه ام لب زدم:

– همکارت که صدات زد شنیدم!

– آهان.. بله!

کارتم و از جیب کتم درآوردم و گرفتم سمتش..

– اسم منم که می دونی!

انگار هنوز تو شوک اون اتفاق بود و درکی از دور و برش
نداشت.. ربات وار کارت و ازم گرفت..

– بله!

– خوبه! زنگ بزن بهم!

– بله؟

تو دلم یه کوفت غلیظ بارش کردم ولی به روش لبخندی زورکی
زدم و گفتم:

– تو دایره لغت کلمه دیگه ای نیست؟!

کف دستش و گذاشت رو پیشونیش و با یه نفس عمیق سعی کرد
خودش و آروم کنه..

– ببخشید من.. هنوز گیجم!

– مشخصه!

اینبار تعجبش و فقط با نگاه خیره اش نشون داد که کامل به
سمتش چرخیدم و پرسیدم:

– کاری باری؟

با این حرف فهمید که دیگه زیادی داره لغتش میده و سریع در و
باز کرد..

– مرسی.. ممنون بزم! لطف کردید.. با اجازه.. خدافظ.. شب بخیر!

در جواب اینهمه حرفی که ردیف کرد فقط سرم و تکون دادم و اونم با قدم های تند.. راه افتاد سمت خونه اشون و من اینبار لبخندی واقعی از تصور درست پیش رفتن قدم بعدیم روی لبم نشست.. شاید یه کم شورتر از چیزی شد که فکر می کردم.. ولی به نفعم تموم شد انگار..

حالا باید منتظر تماسش می شدم که بعید می دونستم زیاد معطمم کنه!

رمان تارگت به نویسندگی گیسو خزان جزء رمان های اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

[HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://baghstore.net) : آدرس سایت: